

۸۲

۱۰۲۹۸ - سن



کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: دیوان فیض‌هندی (دکن)		
مؤلف: ابوالفضل بن مبارک		شماره ثبت کتاب
موضوع: شماره قصه		۸۷۳۷
۱۳۷۱		

کتابخانه
۱۰۲۹۸

بازدید شد
۱۳۸۵

خطی - فهرست شده
۱۳۷۱۰

۸۲

۱۰۲۹۱-تن



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دروان قصص هندی (دلیلی)

مؤلف: ابوالفضل بن مبارک

موضوع: شماره قصصه

شماره ثبت کتاب

۸۶۷۷

۱۳۰۷

۱۳۰۷

مغلی - فهرست شده
۱۳۷۱۰

۱۳۰۷

فریاد که در دیرم ز طلب دل زین
 در کام نینک و در من شیر خوام
 که خود همه بر طوبی فرودس بنید
 هر اسم خوانست درین میگردد بی
 چندانکه در ارادت زبان طلب ما
 رشک است با سودگی بوجیب ما
 کس را زسد دست شیرین طلب ما
 از بنده اقیانوس میں بس لقب ما

دولت

۲ خسرو عشقم و دل کلکون عالم کرد
 بر همه سوز دل ما خاکساران رو
 در دمنده نام و با در محبت کرده
 کون باشو که بود از شک پیدر دانه
 ۳ نیست با سودگان سر ما رستی
 نادر و روی ناکرم و سر عالم
 ۴ شد دل ما فیضی از دست که میداند
 کوه انفس با شد کج با آواز ما
 آفتاب عشق کی باشد در سخنان
 نیست پیدر دانه عالم را خیر از دور
 آسمان در در را خورشید روی
 خضرو آب زندی آتش بود در خور
 نیستی که ز رشک کرم و آه میر
 خان مان عقل پر داز چون

دولت

سرب بلند ساز کن مشت ترانه
 سوخن بر آتش زان هم سمت شوقنا
 آن چنگ بشکنم که بار بر پیشین
 ای کام دل بیا که بید حیرت
 کل کل شک عشق زمی از شکست
 دور یک کج کنی نفس و نذر فر
 در شمع من جوان عشق دل حیا
 با شمع تر ترانه چنگ جفا
 بر تو پس خرم نوزد تا زبانه را
 فرصت و دایم میکند از شبانه
 در کل گرفت در و دیوار خانه
 عشقم بدست داد کلید حرانه



فیضی تو خاشی و حریفان در انتظار

تا آتش بهفت بر روز بانرا

دل

گر سبب این بخت بود چشم تو بر ملاک
درست قضا جو عاقبت چیست
سسل مین نگاه مای کل تر کارنا
ای که ز سنگ پختر گرم شدی
دیده بگام دل ترا دیدی اگر کشیدی
ساقی سبیل را مکن بپوشی
در هوس شکر فیضی حیات دوان

از پس مرگ عاشقان سینه کن خاک
برده همت میان شود و این خاک
عشق نهفته آب زود این چشم پاک
برق که از بادین آتش شعله ناک
چشم سینه غمی تو بگفت سحر
با ده فروغ شد اگر خوشه بر تو
روح که تن پس که شد واسطه

دل

پرده ز روی کلن پس جان فورا
این همه سوی و الهوس حیف بود
و در جهان عالم شد و عده هنوز
تازه کلیت چشم را بر بخش آرزو
غزه شد غمی تو با زنی یادار
عشق جو کوس عام ز دهنه بکنان
فیضی اگر ز غم خود صید بند بر کشی

رخد که پهر کنی ستاره سوزا
چند خاک افکنی نیز فرشته دوزا
و ده دراز کرده سلسله سوزا
و ای اگر حشر شود برده دران
چو عیب کی رود ز دل تو که تیر سوزا
با یک گدای شام ز در خنجر سوزا
عشق تو سیان کن غمی و لغز فورا

دل

سر پند با عشاق بنویس که کلا بانرا

نیز صید بزقران بستن بادشاهانرا

کج

کسی جز ز یاد از یاد او این کج عاقلش
دل شیران رخ کن کرد از آب نگاه او
ازین قوم بهشتی و کرایا می بر
مسلمانان ل و دینم بد بنا اینان کشد
هر اگر میکش ای شبنم جز خلق نهان
بتان مندر نور چشم عشا تا اندازان

کمی بنده دار و مشت زبان دلو
اگر از ناله سازد شیکه که کرم کجا
اگر در خمسه زنده خون چکنا مار
که لطف خدا آرد برون کم کردار
که در روز قیامت پریشانی کشد
بجای مرد مکت دیده جا کرد این

دل

ساقی بده آن دشمن بهوش چشمه
عافل مشور کسوت خاک نشینا
هر بر از حشلق رضایم که باری
رسول می و دیوانگی و شور و ملا
کلزار دل آراست بشر که خطه
سار منکر زیز زمین خسته که پیغیان
ما خود به سیر و درین مغز فیضی

کماند از ل عشق و جنون با غر و ما
کجا میز خورشید بود در غمدا
که رنگ نمکونین ز کوی سید بد ما
هر مملکت عشق بود چار صد ما
سین بدن لال رخ سپهر قد
را می سوی فردوس و دوا خطه
وقتت که ممت برساند در ما

دل

شعبه رساقی حج زده جام بها
تفا و تهاوتستان بکرم
رحمت آن سیما مشربم که ساعه
زالال خضر خاک سیریم جو

صلای با ده و ده دردی کشان لالاب
پیدستی که از حد می بروی
بترسازاده نوشد شراب بر سحر
کمی از میدان آب انده سیر

تعالی بر عید است که در دور
بتان در جلوه نازند نام بر خلو
غیبتش این جز خرو و ال طلال
خوش اقبال برستان دایک فضی
الهی خیر جهان آسوده شد و سیاه چهر

ای صفتان محفل ما
دوست ز غم نفاوه بر سر
درمای غم و کوشش
ز دوست که شوق برین
ز دوست که از روی شیدا
کنجایش گل نبود و اکنون
بگذر که بکار فضی

پیر عشق و حسنون در جلوه
ای کعبه روان همی با بکاید
مانا سیر و قدر از حق کشیم
تا یک شب بمانیم اگر چه بنامی
کینیم غم عشق بجز کس که نشیتیم

کون

کی قطع ره کعبه مقصود تو
دیوای عشقیم درین با دیر فضی

هر میباید که مقبول شد عباد
مردید پر مغایم در طریقت عشق
شبهه بجز عشق و شادمان جهان
چین که لب جان بخش ما بیاریم
بهر عشق خود اسیم با حق فضی

ای چرخ کینه جو که روی بر جلوه
ای صبح دم مزان کم از آفتاب
خون دلست بر لب و خوانه جگر
از جامه دیدیم زمانه سازی صفا
از بار ما آب فرو میرود زمین
مانا تو سوی خار مغیلاک کشیم
فضی جو بود کوشش بخت سینه

حریف باوه کجا عاشق ز کجا
سین پادرومن افشاده تا توان

کز ناله نیت نشود را حسد
کز سفت فلک میکند غلغلها

در میدان صبح سعادت ز به سعادت
با و درست بود نیت از او
برو در شکر کوا مندر شحات
روا بود که سیجا کند عباد
که این ز روز ازل آمدت عباد

آه ز ناله نیت نشود را حسد
ایینه که سست نماند غلغلها
زین ساقیان بزم نشین در دو
بیبهر نیت این همه در سن
آه از کانی غم چون کوه فاما
صد کعبه مراد بود در طوا
خود آسمان سپهر فلکند در صفا

جس نون عشق کجا نشانی
طپیدن تو بکار رفت از کجا

سب از فراق تو حجامم بر دیو چنان
بدود عشق تو ای دلبر اینست
خوش است نغمه ام در گوشه آتش
بجوی گری عشق از دم فرودان
طبع مدار ز جاسد فروغ دل افشانی

شب فراق بجا و خیال خواب کنی
که دل بجا شد و طاقت بجا و فراق
فروع شمع بجا خانه خراب کنی
سبوی آده بجا شمشک کجایی
سفال تیره بجا بام و فاق کجایی

خال نمناک است از آن کس تن
سر زمان شمع کل شش می نویسی
شمع را دیگر بخار دل چرا باشد عشق
ار ملاحتی می چنان چشمت ز راه
گر شبی خوابم روشن چرا آرزو
آن سجودیت چرا آرم سوی خرابی
ساقیا سستی فیضی ز بزم دیگر

کس نیندازد به پیش رخ بسمل او را
عاشقی بگذران پروازگ ستا
داو بر باد فنا گشته پروانه را
عشقی بی زنجیر میس در خون پورا
بر زخم آسوی و آتش در زخم کاشان را
من که از نیک سنگم کعبه و تخته را
ناز مگر کن که از می مستندم پیا

زخم بالایی دیده ام در او را
زان بگری او رسیده است
میگردد خون ز تیغ همزگانش
دل خون گشته شدت
کاش جان بود که صد گل تر

چشم زخمی رسیده از او را
که کان بس حمیده است او را
کس باین یک دیده است او را
خونکه برود و دیده است او را
پیش ز کس رسیده است او را

یست آن قطره قطره خون
حال فیضی همین که از برویت

می خوبی حکیده است او را
تیغ در دل حلیده است او را

باقیش سر سیت من تیغ خست را
همی نقل علبس و کران بکلی شک
بگذر ز خان مان بره دل که عالم
آسودگی گذارین ورنه برشم
حور و قصور حسد دنیا بد بکار من
سلطان پرست رو که نیارند نظر
فیضی لایمی در میانه کن که نیت

مانند مندوی کسی پرستند خست را
بر آتش آگه هم حکم کجاست خست را
بر ساحل محیط گذارند خست را
آسی که نرم ساخت و طهای خست را
دیوانه ازل بگذر خست خست را
خواری کشان سپهر و پانچ خست را
ارنبه کی عشق گذر میخست را

در بادیه عشق زدن کام تمنا
کو آنکه بجز چشم زدن عمره خوش
من منضمم با عشق هم رانند
همکاسه آن درد کشم من که درین کام
ای وای من وای من پریموس من
او اعمن وای حریفان من زود
بپی بر پی آن ره و عشق که فیضی

عاشق نبود آنکه برود نام تمنا
میداد بدست قره پیغام تمنا
آغاز وصال تو و انجام تمنا
ز نراب فنا خست در کام تمنا
زین کوزه اگر بگذر و ایام تمنا
خونابه حرمت کشم از جام تمنا
کام دل خود یا وقت بکام تمنا

نماند که در شب وصل بپایان
سوار جاکب من خوشتر از آن بود
ای طره آن که در کرم کشید
بیاد سبیل زلف سبزی کرم
سزد که برود از سر کل نیزین کس
شیر اصناف تیان در سبیل نیزین
بجز بوالهوسان کرمی نفس فیضی

فروغ طلعت آن ماه برود با
قیامتی بود آن زور خاک را زنا
بعید سلفه قرآک شسواران را
زود و آه سبیل بر نوبهار را
ز بسکه خاک فرورده تاجداران را
بنوشی که صفاد و صفایاران را
که سوز عشق ندانند خام کاران را

وله

رنی خاک درت بجده سرفرازان
دل ز دست رها کرده و میخواست
تبارک اندازان عمر نه که آفتون
چه جادوی است ندانم بطرف کون
چه جسمهاست که از اینکجا شغله باز
توانم آن محبت ز کجای بر آرد
صبر کلک تو فیضی بر نگاه است

سرسینه براه تویی سبیل ازنا
که سر و مندر و بخوانند شاهان را
بباد واده چینهال سبیل ازنا
که باز بسته زبان سخن طسیران را
بساط صبر بوز دیده پاکیزان را
بکیمیا نظری میریت خاکدان را
نوا بلند کند از عشق سوز و نازان را

وله

ریخت خون جگر از چشم ما
ریختم ز دیده و دادم شکم
پرده کش از پیش و ناروی

کل آنکه شرح بمبسا
فانست لارا الارض و السماء
تا دل جهان پیش کشم پروغا

مکن

ای آفتاب این چه آسمان مرو
حقن جسمش تماشا کشاوه اند
اه این جفت خار کت و دران کا
فیضی فریب خورده عیار پست

من هم عقبتی ساشتم شکم شک
بده که فروقش نماند نظار
هر روز کار او ستم نمکار را
کز که مش آفتاب کشد گوشواره

وله

تا محنت عنصر شاه یکبار
در خواب را چند دو پیا کوشش
کو شمع گوشه که از صبح عیانت
دولت نوید عمر ابد میدهد با
ای عیش که یه وقت زمین زرد
ای خوشدلی که ماندی از زمین بجا
فیضی که نشت کرد دل چه پرتاب

پیدا نیت اعتدال فرج زمان
کوته کن ای طیب فونکوفان
افروخت آفتابش صحرایان
ای نخت کوش و ار که یوم نشان را
ایسار مقدمت کمر دانه و ازنا
فوسه داه کن ز بوسه زون نشان را
آسم تا آفتاب رساندی زبانه را

وله

عانت کرد سر بلند
بوده ام سبجی تا تیر باد
تاکی ای خنده زن بزم کن
من یوان دل بود و آدم
از انزل من ربوده عشقم
ای طیبیان چون من است

سز زلفت زیا بکنند مرا
زلفت آورد در کف مرا
غیرت آورد بزم خند مرا
علاقان پند میدهند مرا
زبانند سپکے زند مرا
واغ سز نیت سوز مرا

کرم
حسن
اهل حصار زانم کالعه
مست
سپیل
صفا
سپیل

شعر فیضی مکتوب بنیدیم

این سخن کی فتنه پسند

این غزل

بهار و زین جان خندان

ای چشم ابروی تو تیغ جفا

حلمت کیسوی تو دام بلا

خبر پیسلوی تو تیغ اجل

غمزه بدخوی تو گیت قضا

بسته باروی تو ترک تنق

کشته آسوی تو شیر خطا

در رخ نینکوی تو نوزال

در لب جاووی تو سر خدا

تا قهر زانوی تو دست بس

دوخته سرسوی تو چشم هوا

جسته مندوی فیضی ناز

بسته داری وی تو بیدار

وله

سر سودای تو نگار شد دل دین

عشق ز درایت که با خاتم پرو

که من اگر از یک صبا نکشید

فاصد را از کس شوخ جان پیا

چشم سوخت که چون طلوع کند

انکه بنمود با عجب از پندار

مازان که گمانیم که کار هست

از خروشی بشکافیم دل خارا

که روز سیم سوختگان نشیند

نفس هیچ شمارند ز شکر پند

محبوب که نمک انداخته در می سست

و ای آن سست که آتش ز صیبا

سوخت فیضی ز دم که اک عشق آیت

آتش شام کند طوطی شکر خارا

وله

فوق لبست جان به عاشقانه

ز سر بود جز شکر من ز شکر خواره

یا دوه غمزه را رفت که چشمت

عمره آموختن ترک پیوسته

کوبنای رس

که ز پایی رسد ناک و دل در دوز

از جزوایم کنم این ل صد پاره

ز یاد فردوس بجز و که طلبکار دوست

کلی بدو عالم دهد یکدم نظاره

من که و طالع کدام گاه جهان شود

داود باد آسمان سوخته سما

سنگدلی تا بچو بکند آتش

تا بحدون و فاموم کند خاره

جان تو فیضی ز تن رفت نیاید بجا

خانه نیاید بکار عاشق آواره

کر راه دور و روشن بود آن تیره

که راه گمشد قافله کعبه رولزا

کس ندویران کلی و شبایل کشاید

که جبال اول و بنزد ثابت تو را

بالی ره و رو کفر ز ایمان نشنایم

حسنست که از راه برد پیرو

خوبان همه میل برود و سبکین

جز نقد محبت نبود جان کزوازا

فیضی جگینی ناله ز سپید و ناله

فریاد جفا تیر کند با شش نوازا

وله

ای لبت تو در سلسله جنبانی

در جیش لبت تو پریشانی دها

حسن تو بر آست صید خوان ماست

و آنکاه صیلا دوه و عمانی دها

بگذار تغافل که چرا گشت تیارا

بی غمزه پیدار نگهبانی دها

اقیم بیان نادره ملکیت کیشاید

آباد می آن ملک ز نورانی دها

سخنی بر از حد که در کتاب نایم

ای شوخ حد کن گران قانی دها

است ما در چشم تو کند مایل قوترا

در کتب تعلیم زبان دانی دها

فیضی سر خود گیر که اندازه برو

در طره اوبی سر و سامانی دها

ما قنون آموش آن غمزه بی باک
کش سخنان او بجز زنده شو اند
میروی عجب سوار من با منک
آتشم آید زده پروان شعله ز دای
برق آتشفشان غمزه جبهه لهای چرا
عاشقان خورشید شوقند سرگردان
طوبه فیضی ز یاد پرسش کلگان
غمزه آموزد بجهت سیوه سید او
آید بی دل بردن من چو خسته
ما هجوم عشق صبر ازین چه مجوی کرد
بگذر از این لی ایمن که از غیرت بی دل
ره نوردان بباردند بر کین قول
بوی لطف او بی آید بسوی من هر
فیضی بی تاب دیگر از سر کوشی بر
نیست امروز نظر برین بدر روز ترا
اکی که این دل من بکل خنونی

ما قیامت خوار استی خستگان
صد اجل قربان شود آن غمزه پاک
کاشکی از خون من کین کنی هر کس
تا بکی در پرده داری روی آتش کار
آری این آتش نسوزد من حرف خاک
مینست تا دیری معاشق که در فلک
پاک و دمانی زندان کینان چاک
طرفشاک روی که آموزد سستی
بی تحمل صید چون آید کیف صیاد را
شکر بچکار ویران کشور بگذرد
آتش دارم که بگذرد اول فولاد را
پایست آید درین هزاران فرهاد
طره او پای دوزخچر دارد با در
نازکست ایخا بر های که فریاد
تا بگویند هر بیفان بد آموز ترا
میسیج تا شیر نهار دیگر این سوز ترا

بر تو روشن شد این آتش پنهان
بر سرم تیغ زن که تو غمزه اسم کرد کلمه
بود امومین در غمزه غمزه زمان سبیل
بروای غمزه ششم در هر که اندازنی باد
فیضی امروزه دای تو خون آینه
گر چه نیم همه شب این فوسفرد ترا
که برین دشته خوی ستم آید ترا
که خط باست ازین باو که لود ترا
دل بد بخت مرا طالع فیر و ترا
دی با خیال بنودی چه شد امروز
محبیب بگذر ز من تا چند آزار می
بر من دیوانه مردم تمسختی من
سوزدهای من مرغ لرم ز جام باوه
از کجا کیم ره تعوی که خط دو جان
ما صفا از لطف میکوی که ترک شوک
تا بکی از زاهدان شمع سپهرش
دشتم فیضی سهری با عالم آرا و ک
بیکد و روزه مد روزه بر و تاب
قدش ملبوه ازین شین داری مضطرب
ز تشنگی لب او خشک بنکرای مردم
ضعف روزه بودنی زرومی استغنا
مدار روزه که از صدق می کمر است
که بر شکت چنین نک آفتاب
کنون فروده با نام اضطراب
و که هر چه سبب دیده پر آب
که سوال از کم دید جواب
کنده شت سبب است تم ثواب

سحر کاش روزی را بر آن
زاده دست کشیدم رو آن

کلیخ کرد لب روز خورد و خواب
که بشکند دل توبه ارتکاب را

من رزمی و سیر شریبا
جان فدای جانان را
آن گران خواب با بخت ناز
بجانش خوشم که نگذارد
غرق در مای عشق ازادت
ای فلک سوی او برسم تا
فیضی از کفایت کوی عشقش

تو کبیر و تو از مذهبها
بدر تفاوت ز حره قلوبها
چه جز از خروشی با ربهها
خواب بر کرده دیده ام شجا
از بندگی من غیبیجا
ورنه آتش زخم بگو کجا
سخت این آتش زبانیجا

آواره کرد عشق بیچارگی را
ای ندان بجاشنی شرم کجا
از صبر خارده من میکنه طبیعت
من در تب ذاق باین نماز
در کف کند غره و بردوش تیغ ناز
فیضی ز لعل تو سن او سر کشتم

در عاشق خوشست با وارگی
کاموخت عشق و بیکر خوارگی
بچاره ام چه چاره در بچارگی مرا
مک از کناره آمده نظارگی مرا
جسمت فریب داده بعبارگی
گر با دپای چرخ شود بارگی مرا

خاکم که بر بندم در این شام سارا

در پرده معنی کشم از عشق صورت سارا

میاید از پروانه امو حسن پرواز را
از پر مرغان حرم کشته شده مای از را
عاشق کجا آید در چون بشود آواز را
تا حجبست نشکند نسکای را
کز تازه دلها طوره آن نازنین شیارا
فیضی تو کبیره سرده گلگون میان را

ای غنایب این برون سبک است
ناز مآبان است که از دست قدوش قد
از لن ترانی که کشان پیوستن شد
نیز یک سار من مین در گوهر کرم
با چشم ناوک زن مکو ز غره دلچهر کند
آه سینه که میخیزد سر سو شکار و غنچه

کاش در بر کبرمش همچون قبا
حسن او را میکند افزون قبا
از بر خود گر کند پیرون قبا
رخسیتی خون زردی خون قبا
میشود پیرانسم اکنون قبا
در بر آن قامت موزون قبا
گر کنی از اطلس اکنون قبا

ده چه موزونست آن گلگون قبا
با وجود حسن روز افزون قبا
پیدا را جان رون آید ز قبا
چست گلگون آن قبا در بر کبر
میخامد در قبا آن سر و قبا
قامتش موزون موزون قبا
نیست فیضی قدرش دل قبا

کشی لب من که اثر با نفس سارا
واند که بزنجیر برانست حس سارا
خوش صحبت گری است هم دزد و حس سارا
مرغان هشیغش شام سارا

ای کرم فنون و آشته بازار سارا
آن پیله بر پای کبی ملک سارا
با نغزه بود جسم تو پیوسته در آغوش سارا
آزاده دلان در خم امید نماند سارا

کلام

مهر بختی باز شد پیش تو عوی
خاک من از آن کوه بازی که درون
ارخوان سخن ذوق کرا فیه فیضی

رعنائی طاووس ندادند کس را
اکسیر و فاساخته این سوختر
این چاشنی فیض نبات بر کس را

و ده که ما و ای ملاشد جان
رفش و رفش عرصه عالم گرفت
موج خیر عشق بیرون کشد
ذره محبت یارم اما پر بود
ما و زندان شکیبایی عشق
عشق مارا کرد چون سلطان
رقم از کوبیت مگر پرسی شد

و ای بر ما و ای بر ما و ای ما
موجب اشک جهان هبای ما
کوسه را از زول دریا می
نه صدت از کوسه بکیتای ما
مانده زنجیر کران پای ما
خاموشی بر کوسه تنهای ما
فیضی دیوانه شیدای ما

ای کرده بخون زول از غم کینیا
م سلسله پروانه لطف تو لها
با اهل نظر چرخ بین نیست تبار
آن طایفه را خاتم عشق تو بد
که آه کشد از دل که کرد کینزار
در راه تنهای تو من ندیم و آبی
فیضی غنیمت و شاد من ایام خیر

وز طره صبیح نظر انداخته چرخیا
هم خازن بر انداخته چشم تو خیا
از بس که بر کاه تو سود و چرخیا
کز شک جیون ساقه باشد کینیا
از سوخته عشق عجب نیست خیا
در عشق ثابت قدمان ماند خیا
که عاشق صادق نفسی بگذر از خیا

زهی مجسمه زره برده بر ما
جغم ز خایه سیاهی تیره بخت
عزیم نیست ز من کز غم خیر خود
بشوق کعبه جهان میروند قصه کنان
در آن مقام که سینه عجل پرند
به بد بخت تو کل نام کشتی دل
طریق ز بند فیضی بچو که شد عشق

منم و عشق و سپهر اریها
تیغ خونی کشیده می آید
ما ایسدم مکن زینم نکه
صد بلا میرسد بدن عنت
اشک مایه تقدیر زده پرود
بار عشق تو می بریم بجا ک
فیضی از کرد چهره پاک ملن

بسی شد روبرو ناکاه مارا
کسی کاین حسن سپید کردی ما

کره بکار از لعلت که کشتایا
که کسی چشم سیه کرده در ایامنا
که کرد عشق تو سپکا که کشتایا
که بر زمین زسد پار بند پایا
کنند طعم ز رخ و زغن همایا
که خیز باد کف نیست ناخدا نا
مخوده راه خرابات پار سایا

و مبدم نا لقا و زاریها
میرسد وقت جان سپا
کز تو دارم امید وارها
باش اینیای میان ماها
نیست در عشق پرده وارها
شرط یار نیست بر دبارها
ده از دست خاکسارها

بیک نظاره بر د از راه مارا
منید او می ل گاه ما

مئی آید برون از پرده دل
دل مایل بال بلندیست
اگر نیست سوز عشق پیدا
جواختر چشم با بارش چشم
علامت گزیند ما چه خیزد
محمد اند جو فیتی نسبت
ملاک را بود بر حال است

بغیر از نقش خاطر خواه ما را
نباشد مست کوتاه ما را
که خواهد سوخت برق آه ما را
گر برسد شبی آن ماه ما را
بر با کن حسبت نه ما را
بعین زرم کلبه شایه ما را
که میخواهد سگ درگاه ما را

چنین که کس من آغاز کرد عهده را
خبر چشم با مجالستان نکر زاهد
را بصطبه پیر معانی بصیحت کرد
سیاه نایستان باده می نویسد
فویب عقل جو حاصل که میدهد
ز نام کشتی می استوار کن قضی
سواد کلک مرا قناب میداند

در که حال بود عاشقان غمزه را
تو کور دیده چه استگری مشایه
کرده بده بول خود غم نشاید
خیز بود ملامت کسان میگید
فنون غمزه ساتی سینه از شجده
که معج عهده خیز است زنده را
که برده ام بی بیاض سحر مسوده را

که بدانی قدری لذت یکتایی را
من و ابستکی عشق کو بودیم
مست مرده از نریک روان

بد و عسال ندی یکدم تنهایی را
اعتباری ننند سلسله فریبی را
گذر کرده قدم بادیه چایی را

دست بر سر زدم آنروز که زین کمان
که بچشم تو نظر بازم و که بر مرده است
ای خیمه خنجر بیدر و چه داری کن
فیض حسنت ازین عشق که دوران افروز

بر شکستند که گوشه رخساری را
دل یکجا نبود عاشق شیدایی را
منع نظاره مکن چشم تماشایی را
کرم دار و تو سسکه ز سولایی را

علی را فسانه کرد عشق پرورد
سواران س جلیج تکبیر کنند
حکاه ترا نامه بسمل شدیم
آه حکاه ماسوخته وارد نفس
غمزه شیر افکندت با چونند و کجا
دیتتم مشکلت خاصه که کنستم
فیضی از فنون تو نیست از دورش

چشم تو از یاد پرده رفتند جگر را
کرم مران کسرم اینم شب بند را
این همه بر دل من غمزه ستریز را
ناله کلوز سوز شد من سحر خیز را
حلقه فتنه لال کن لاف لال او نیز را
داوه بدست نکند شتر خوز را
بشجده بازی جو سود عهده انکیز را

یارب بناز پرور نارک نخال ما را
چون چشم خوش تاکی باشد نا تو را
سحر شعله دل تابش جوف و غم زلف
بر مصحف حالش بکشی دیده ما
ای عاقبت کجایی زین جان سوز را
آناه را بر او را زنا خرقی شب

خوز شید عاقبت کن ابرو پال ما را
در جلوه آرد دیگر شکیں خال ما را
مکذارتیره نرس آن آب زلال ما را
از آیت شفا کن فرخنده فال ما را
صاف نشاط کروان درد پال ما را
مپسندای سعادت یکدیگر مال ما را

ملک

تا گزیدی دو لعل خند از
چشم جادو کورت بنم نون
چو مظلول که نیست بر دلت
خود پسندی کن کجای نظر
سر بطوبی منور می آید
بغایم بسیار ما و بین
چشم فیضی کجا غنودن کو

کرده ام در تو تین بند از
چشم بر بسته خواب بند از
غزوه غنبرین کند از
کم پسندند خود پسند از
پیش سروت نظر بلند از
از محبت نهر جند از
مرک خوابت در دمنند از

دل

جان شکار یک بد بطنک و تار او را
زیره ام آب کند تا فکنت کو توستم
جای رحمت بران غمزه پیک
این کام طلب می طلبم چو خطبه
میگذارد نظم تا کنی می کنش
فیضی از شیوه دل و زنی او را

مره ستر تر از حبس کلان او را
وه چه خوین که عربه سار او را
که بجز ناز تو صد عرض نیار او را
درغ پات که سرشت دراز او را
چو بخش غنبره عجب بیده که از او را
که همه قاعده شهنده بار او را

دل

ساتی کشد بر قصه رخ خنده را
وه چون کنم که عشق تو آواره میکند

کر بر لبم خند قبح نیم خورده را
صد جان بی منزل مقصود بوده را

ناله

ای مست تر کما ز کی جسمم
ای کاش همدمی که رساند ناست
بهر تمام کردن ما غمزه بس است
چون بگذری ز تربت من در دو
فیضی تو نیستی که زنده تیر غمزه است

پای بخون اهل محبت فشرده را
کویدین حقیقت حروست ترده را
در کار غمزه کن کند ناست سرده را
خاکلی آستان محبت سپرده را
یک ز خشم بس جو تو صید غمزه

میرود آن سوار برده ز جان فکایت
ست شکار افغان خورشید ملک
جلوه او دل کسل خیزد خاشاک
با تنش تازه روی سبیل آینه
سنگدلی که کوه فتنه کرد با کرده
غیبه او باوه نوش لاله او کل غمزه
او زد و موبت صفت جلوه گمان

عشوه معارف شکار غمزه ملک
وست خفا در عنان پای کسب
سر قدم از خشم دل دیده نواز کسب
طوبی فرودوس او داده بجز کسب
هم تره اش بر شکوه نیم کسب
بر کس سر و پوس بر شکوه کسب
فیضی پیک رکف داده عنان

بزم چون افسی امین شده بر نور است
این شبستان تکی است لکرده
بزمکاسی است که عیسی نفعان کند
روای می ششم از مجلس زندان کایا
نیمستان طری را سر بر دست

بزم را خنده بود بر سر طوطی است
دوده زین شع بی و سیر در حورا
شریت صحت جاوید بر بخور است
سر خاقان شکند کا و غمزه است
ساتی آن به که دهد باوه است

بزم کون

خوابی که در تو قوی مایه
 مجلس بر آمد و جریان
 پیدار شین بعدش
 کاکاز بدت بنا کجان حوا

بیماری که غم از روزگار بر طفت
 مفرج دل خود ساز اگر غمی داری
 پالاکه که نماید حسن پرده سرت
 ز قدر خجسته خورشید تیر اندازد
 چراغ که بر آتش حریف مجلس
 بسته کند که ز آزار ما بدارد دوست
 در امی غنچه صد امید بد بمانند
 بسا شش حال این همه بجا که ما
 خوشا کسی که جو فیضی بدور اگر بشا

اسب که سپهر لی مال است
 بر چپین امیب در فک است
 سم کردن وصل بر بندت
 طاد سم را در خوش تو خرم
 خالی کنی سنا که از پی
 در طبع زما به اعتدال
 بهرام جو اس در و مال
 هم نشرق فراق مال
 عنقای موسس شاه اول
 در ند مین با ظلمت

مطرب است بر دور بطیبت
 وه جز بر نیت که ز دیده بد دور
 عاشق مست زنده طغنه مستشورا
 آنکه و پرا نه ما سحره مستشورا

دارم ز آتش بت حال مستشورا
 بخوابه اجل را خواهم کشید در
 ای طالع غنوده پیدار شو که برین
 باید دو سه کردن شب بیکه ازین
 باز از طپیدن خود ستانه شوق افتم
 خوانم باهی چنان که شور و آنکه منم
 شرمند ایم فیضی این چو ویکه ناکه

ای ز کس مست تو که از جان
 من کشید کت که پیوست
 چشم تو از آن نمی شود باز
 بر خوابت و در چشم او کیرد
 پرسم بدیرت و در چشم و افتم
 برسم بر نیم دیده شب بهما
 در سر مرده ات جهان جان حوا
 متا کند کجاستان حوا
 کاموخت ز بخت عاشقان حوا
 کوراست بطبع ناتوان حوا
 چون سک که کند بر آستان حوا
 کس دیده چشم با سپان حوا

فردا

کفتی قوتت دسم پیاپی
فیضی نبود خروشش مارا

ساقی چه مقام این اول است
پیغام دل از زبان حال

ز دوست که در ملک و لشکر تو هست
در زانکجا طالع اقبال تو دیم
تا فتنه ز غمهای که زید که ز جوانان
دور فلک آن عزیز که در وقت شد
ای دیده بجایی که دل افروزمی را
زان تازه جزینا که حریفان گویند
فیضی جوسوی این حال خمر چنگش

وز کرده ش سلطان محبت خبری
در سلطنت سن تو آخر ضری است
در ملک عشق قران در کوی است
آخر شب بیدارم ام سحری است
باسوخته تیغ یاره چشم نظری است
بمشه ار که در مجلس تا تازه تری است
و ندان بجگر که ترا هم جگری است

برای کو که کن از کانه بیت شون است
اگر زبزم برایم ملائم نکنند
کدام ساقی بدست گرم خوریز
ز شاه راه محبت شایع می پرسی
خار با ده وصل و سر هم و نه
چو سود عرض تمنا به پیش رخساره
صفیه گلک تو فیضی بان مرعات

صدای تیش ز او از اعراس نون است
که چو سستیم از نشانه چگون است
که بوی می بد ما غم ز بوی خون است
اگر قدم نمی از صدق رسته نون است
بزم عشرت با جام لاله کون است
که از دقیقه شناسان و وفون است
فسانهای خیال تو از فون است

چو سندی که جو موی تو روی زنبق است
باش که نکه و مو کب که شمه مناز
کدام مرغ جسم را اشک خود کوی
که تو ساقی بد خور عریف خود کوی
بصد نه از بلا مستلما دل داد
بلا که عشوه خوابان مستند

امشب و دل با زرم کم علاقت
تا حق کوی او بلا که نیست تمام
عوی اگر چه در سفر عشق بوده ام
در حسن خلقی که اسباب لری
ما را راه میسکه از شادی شنید
فیضی براه دوست اگر سر بخاؤ

در دل من موس وصل کسی افتاد
دل من در کف طفلی است از خبری
روشن راه بتان از من سو و از پود
چهره در عشق تو می که هم و میسکه
کاروان حرم از پیم مکنیز کندنت

بچهره خست آینه سوزنی است
کزین سپا بلا غیره جگر است
که شاه با زنگار است پیر جگر است
که لاله های قبح را شکر زنی است
که روزگار بان تیرگی و سنگی است
خراب چهره روی و موی زنی است

شام و دایع نیست که صبح قیامت
از هر طرف که میگذرم صد علامت
اکنون برستان غم اوقات
تخانه زلفت خال خط و قدمات
معلوم شد که میخان اوقات
از جامه و کسر طلب است

که از دور دل سر کس موسی افتاد
لباسش مرده کج تفسیر افتاد
که مرا کار با بین قوم بسی افتاد
درد را راه بکوی کسی افتاد
که بچهره کام درین ره جری افتاد

چون می

حال در غان گرفتار کسی میباید
چشم فیضی اگر افتد بر خست بکن

که جدا از قدم منفسی افتاد است
تو همان کسی که در باغ خسی افتاد

ست عشق حجت عشق افق است
میغریب دل مرا بکنم
که گشتم آه و کوشش ناله
چون نگردم بعشق دیوانه
دل از داغ تازه میسوزد
کز خسته پریشان است

می هست بر پیش افق است
لوح صورت منقش افق است
کار من در کاشکش افق است
که سکارم بری و ش افق است
باز در خانه آتش افق است
بخت فیضی موشش افق است

صبرم از پس رخ پیدار است
ای که در هم نمی بیند
چون کسی جان برو که ترکان را
سوختم از ستاره پیکر خوش
ای نهان در سکار خانه دل
که جز از گاه پست برارم
فیضی از آسمان منال که او

روزم از شب بیاه کار است
جگر از زیند هم سکار است
عزه از عشوه جان سکار است
که زنجیرم تیزه کار است
دیده از دل بخون سکار است
عشقم از کوه بر دست است
از تو آشفته روز کار است

مجلس که انجمن کرم است

از نفسهای آتش کرم است

کو بر شمع دو تیره که بزم
تا نیم آواز شد بسوختگان
عاشقان بس کپای کوبند
من کلکون می اگر بستیز
بزم شده ز نگاه بس که درد
دل من سوخت فیضی از کرامت

در جهان شوخ پر عتابی است
چشم بر جسمم چه تیغ کشد
شماریدم ده بجز خون
شب جوان بک شتام
من بگویم که تیغ جور کش
تا که خواهد که شد در خطم
فیضی آخر بک خواهد مرد

عاشقانی مثل می روح شربت
منعم کن از می که بدر میان تو است
از موج طوفان غم اندیشه فرا
چون از سرم خشت بجز نذر جان

ز آفتابان در جبین کرم است
چنگ را ناله خزن کرم است
یا بجز سوختم زین کرم است
فست ز باغهای من کرم است
ترک بدست من کرم است
که ز معنی دل نیش کرم است
آسمان کینه آفتابی است
که بس نورش در محراب است
تا جوس منان خرابی است
بخت ای دیده چشم خوبی است
که بخت ترا جواکی است
که چشم من از خطم است
عسفره را گو اگر شتابی است
زاهد بهوای شکر به شربت
آن حرف کزنا صیلم عشق بوب
از آن که روان شستی می رایت
که عقل برد نام ملاحت سرو است

آن کعبه پرستم که دیوانه دل ما
در زلف بتان طعن آید زین سینه
داو من از آنست که میداد فیتی

قدیل فروز سراوان کشتت
که خلق بداند که این شسته کشتت
خوبان جهان خوب ندانند که کشتت

دی که چشم بلوه برینک
هم سرم بگفت و هم خرم بگفت
که جبر ویش ساوه لوجی بود
باد پایم اندو صف صفت می
انچه امروز از نگاهش یافتم
از میلک شمس سستی شد رون
صبح یعنی خوشش که با یاد کلی

نغمه میدان نظر آنگ داشت
کو بدستی تنغ و دستي سنگ داشت
جسم او زینک درینک داشت
فتنه در اک از دو سو در جنگ داشت
باش رفاهی دوشین جنگ داشت
بس که از خون شهیدان کشت داشت
محو بلبل دل خورش آنگ داشت

شب گران کل مجلس ما ونگ داشت
عند لیب دیده که کین بل بود
بود با ما نرم دل چون غسل بود
ساختم با بختکامی که حب او
نغمه اشش پانیدکان درج عشق
داشت که بر صد که در آشتی
نظم فیتی را جرمی سنی که عشق

ممت از عرض تانگ داشت
شاهماز غره خونین چنگ داشت
انکه با آهن دی هم سنگ داشت
اند طرز رنگ را رنگ داشت
بر تنم روزگار رنگ داشت
مرنگ با آشتی صد جنگ داشت
صد جنبین کما می رنگ داشت

بهر غم سیکان افادت
عشق نگریت سیکان که افادت
مستی شسوار من نگرید
شب که آمی کشیده ام
غرض از سر دو کون نگریت
عشق و جنبین موس که کجنگ
که جبهه بر راه زهدانی

طرف کان شیخ فتنه کجنگ
بنده سانی بیکه جنبین نرم
سر کجا باغ عاشق کل کرد
سینام چاک زد در دم کجنگ
فد نسر که بشید هر کوشه
اوزین بر شکار پرش من
دل فیتی درست توان کرد

پوسته ترک قسم تو جای سبیل است
دل سبکان عشق تو دانند که قبل
ای خون که کتان سب برین سبیل

دل من در میان افادت
دیده بر کرانه افادت
مرغ از آشیانه افادت
باده خوردن بهانه افادت
رسمها در زمانه افادت
غزلش عاشقانه افادت

صد کرفت از راه کجنگ
که خمار در آغوش کجنگ
عقل را خاگرد در کجنگ
بهر بر سنگ زد کجنگ
تا گل که کوشش را پر کجنگ
که ز مرغان روح پر کجنگ
که ز اندازة پیشتر کجنگ

صیاد را همیشه تنای سبیل است
که بجز حسیست بند که پایی سبیل است
کان طفل را سری به تاشی سبیل است

جان باشد تازه شیدان عرش
از خون موشی جیب کمان شیدان
دل صد کا فزینت که در صد کا ناز
فیضی بنین که دوخته واک تو شد

شمشیر عشق ز نذکی فرای عمل است
کین داغ تازه بال بر آرای عمل است
نه جانش بند و نه پروای عمل است
بسم الهای حریف که جای عمل است

چه شکرست به بندستان فیضی
که آب زوی دکان شکر فروخت
در معانی حرف میگویم که دم نامحرم است
کزی پی دیدار خوابان دیده هم نامحرم است
هر کجا سلطان کند خلوت چشم نامحرم است
خلوتی دارم بیا و او که غم نامحرم است
در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است
هر که نبود پاک و امن در حرم نامحرم است
هر کجا با جام می گیرم جسم نامحرم است

روی زمین ز کیر یا نم کرده است
مسکله که نیم کام کشد بار آرزو
ای من حریف آنکه طبع زاریا
آیاش وای که ز خاطر شکستگان
مردم با داز تو کسی کو بر غنم من
بیو و بر کسی نشان نستین از
فیضی نم شاه حریفیت کام با

طوفان است که عالم گرفته است
نیز است که شت طاقت ما خم گرفته است
پمانه طرب ز کف نم کرده است
داغ ترا قرینیه جسم گرفته است
خود را بنرم و صل تو محرم گرفته است
کو در امن نمید تو حکم گرفته است
کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

حسن که بر اندیشه حیرت زده رت
دلخاسمه در چاه ز خندان نوشتند
بر فرق شهنشاه بود جتر سعادت
آلوده مکرده به سوس دیده پاکان
آن کج کلامه وز خبان فک یکدل
ای آمده غافل ز غم دیده عشق
میدان همه در طاعت حق و بیست بند

نزار جان پی اشخ بر عروفت
کدام و عهد بیا و آید و جرد شد
جبهه بود درین سخن که از پوشش
تو خضر راه شوا می تمنق سیح را
بدر و نوشی ما محشم قرن طعنه
فسانه جم و حاشم که کوزین صفتان

که جای کرم بچلسن کرده در وقت
سخن نکرده منافق کنان خوش وقت
سرم بپوشش در آمد و لم ز پوشش وقت
که بر لب آمده جانم بیکه خوش وقت
که صاف با دهن دندان به هم خوش وقت
بسی بپوشش در آمد بسی که خوش وقت

چشم که بکشا و ولی به نکت
زین گونه که آن سینه نوز سحر
بر روی هوا برده که از کرد دست
بر دوش ملائیک نتوان را کت
طرفی توانست از ان طرف کت
آن رنگ بندید می که بر این بندت
فیضی که بندگی حضرت شربت

حسرت

عجب

هر که در کتب است

تسک که رفته رفته شود بر تو
خفندی که در شمشیر چون مقام
نزدیک شد که ستره ملایک بکنند
ایزده ساز مجلس شبید فارغ
حسن نال دیده من که کس نیست
فیضی بحسب دیده من که ز روی

این شمع دلخیز که در خانه است
در جهت وجوی گوشه ویرانه است
آتش حشمتی که ز جانا نیست
رقص دلم ز لغز مستانه است
این با دیده کهن که به سپاس نیست
خورشید من که کوه سیکه است

بدست من چشم خود از خون باز است
فارس شده شاه شود و زنده از زجر
روی تو دیده و بر خورشید برزند
پس صبر بودم از کشتن دوش پناه
کوی ز کینه دل محسوس جز غم
تنهایی نه نغمه عشق است پرده
فیضی بکند و معنی که کین ز راه مرد

کان چشم مست را تو شای در از است
پور سبکترین دل خود بر ایست
آن مستها که ز راه ما در غایت
تا ترک اضطراب کند چشم باز است
لیلی شبی که محل راه حجاز است
بس نقش و لغزین که آن بوده ساز
بسیار در فیض که کشد باز است

سر کس بجار تر است از جنت یافت
روز نال نصیب خود بر روی
از محبت کجا شکند قدری کشان
غانی مشور که نیست مالک می توان

فرما د که کند و مست ام بلند یافت
عاشق اران میانه دل در وقت یافت
میخانه که شکستی اران نالو یافت
صد کوه مراد ازین آب کند یافت

روان با متاب که آموده وصال
عیار پیش بند روی لغز تو زود
فیضی که مست بود سحر بوسه از شش

کای که یافت ز دل شکل نیست
تا دست بر دکنکر دل در کف نیست
دام که یافت لیکن نام که جنت نیست

رقه چشم فروغ که گواهی نیست
ینت طیب این همه سوختن بن نیست
خون بگریه بکند از مرهاست تمام
که جز کویان چشم گرم در این نیست
لاله و گل زیر پا قدمه برینان
قافله عقل و هوشش راه دگر نیست
فیضی که روز حشر کار نیست فتنه

مردمک دیده نیست چون شیا
خون لعلش از لطف است
آنکه خون پرورش یافت گیاه نیست
در نظر آتش فلک قیام نیست
سر طریقی میروم سنگ است
و ادبی خونخوار عشق تر حلاکت نیست
طاعت قدوسیان نیم کت نیست

یتیم جاکم که لبش فزون نیست
بیز دستش نشیخ فتنه که نام نیست
اگر چه بسته مراران خرد بجز سر نیست
چکر بر بود محسوس چشم خونشان نیست
دور تازه بهجسار جمال او چه نیست
ماتر حسن تو بستان راه نیست
فزون چشم تو امشب زبان نیست

بر منده بود و جویخ بر منده خون نیست
که کس نید که خون حریف خون نیست
ولی ز شگفتش مایه خون نیست
جهاد دیده بود که انعام سر کون نیست
که سیل دیده زیاران غم فزون نیست
و که ز دیده جویها بهار برود نیست
و که ز فتنه شوق تو از نیست

مشا

عالم جزا حس قیامت کسیت
در بزم نایل حال حدیث که میرود
خاک زمان قلب شکر صفت ایینه
بگوشید ازلی توبیخ عالمی است
از دید باز آوازش خوانا بگر
توبان آن تامل و آن سر کشم دو
فیضی قوی بزم سخن تیشین نفس

دور که ام فشرک زمان کسیت
سنگ ساز خاوتیان در کسیت
تیری که بر نشانه رسد از کسان کسیت
این فتنه در جهان ز دل کسیت
از زخم خسته ز خون بجان کسیت
فریاد من شنیدی کتبی فغان کسیت
خاموشیت ز غم جادو زمان کسیت

کرم خوی من خویش آتش آتشیت
دل اگر در بهلوی نالان بود میزد
من که آتش پرورشم بگله گشایان
عاشق از نیست ای کمان صورت
کاش خشم و می پسیم در روی تان
آتش این تواند خورشیدی کلیم
سوخت فیضی در تنای لب شیرین

آتش
چون پری در طبع پنداری سر آتش
چون ناله در دمنه را که آتش
سم تو میدانی که کلزار سم آتش
صبر و مجوری کی خاشاک بود لک آتش
بجان کاتین است از آتش
کرمی خورشید دیدارش در آتش
آوی از فرخ کرم شکر آتش

گر جان پست طلب نرود کسیت
گر کند افکنی از مشت جان

دور بودن با دلب نرود کسیت
کنگر وصل عجب نرود کسیت

چون بی کام طلب نرود کسیت
ای اجل رو که است نرود کسیت
از تو صاحب طرح طرب نرود کسیت
روز عشاق نرود کسیت
کرمی عشق تبت نرود کسیت

راه ایام که دور است دراز
زار جان میندیم از دوری
قدر شام غمم اگر نشانی
کشفه شب بتو نرود کسیت
سوخت فیضی طیبانی

شب خوش را بر روز برابر گرفت
از باد صبح زنده کی از سر گرفت
صبح روشنای دیگر گرفت
بمیل ز روی خوانده و از گرفت
خوشوقت آن حریف که ساغر گرفت
یا پادشاه بنظنم تو در گرفت
جز ز کس از سر گرفت

امشب ز بس که آتش کل در گرفت
شع از صبا میرد و در باغ شمع کل
ندید چراغ صبح و دروغ و چراغ کل
نرنگند که بروق کل نوشت اند
ایهل حمان همه کی کاری گرفته اند
فیضی کتاب عشق ترا جدول طلا
آن خسرو یکا ز کرد کاشن جهان

چندین نزار سر برست پایمال
ای بجز من ارق که انم وصال
با آتش تولدت آب زلال
در دشت طرفت کب پوی غزال
چندین تکیلات جمال و جلال

ای خون سلسی بر چرخیدین مال
ز دیک دور در ره عاشق بر است
خونخوار کان عشق گیسو بند جام
کر حبش جوی کم شده مجنون بکنید
کر کرم با ی حسن ندارد هوای عشق

نامح ملامت من بریاء میکند
فیضی قامت تو سخن تابند کرد

ناورد من عشق نماند که حال
دانسته ام که بر تبا عتد ان حیت

صبر و قرار با من محض زون نمانده
خمر خورم رودست جانی تو عمر با
با من یکجا نباش که در گوش روزگار
مجنون این نمان ز سرگشته کاشتن
یار بر جبهه ساحر یک بدوزان عمره
که روزگار ز روز بر شد مرا چشم
عینی حریف مجلس رندان بودم

جمعیتی که دوشتم اکنون نمانده
این طسره فر که در حق سخن نمان
جز قصه لیسلی و محبت نمانده
دیک روان بر صند با موی نمانده
تاثر در تصرف افنون نمانده
عاشق مدار کار بگردون نمانده
سرگشته دم ز دایره پروان نمانده

بازم دل چون غنیمت ز من نیستی
آن چشم که عوی میس نو نشوم
اندر سزای غنیمت زمان باک ندارم
هر چند بودم محبت تو در لغت
که غمزه بر کشم بگرم فتنه شکر است
بی دوست جان گندان را غم که نغم
فرمان فیضی گذران مسه فارغ

شورابه اشکم بخمال مکی نیستی
سیاره فشان از غم خورشید چینی
در راه نظر که بجز کام مکی نیستی
هر چینی از آن جلالت نماند که نیستی
در مند و حی شمشیرم آفت در نیستی
سر روز کبلی او که ز روز پس نیستی
ز نهار بر میدیش که فریاد جز نیستی

باز در جوشتم خوی تو آتش خیرت
دل نخری فکر فقا و تو بی پرواست
با که اینجاست باز جایگشت
که مکن را من که خار درین ره برین
پرده عافیت از خود بدریدم حکیم
یکسای در عمل حسن پیستم و رنه
فیضی از مندم شد م سوی خراسان

باز نمانی کلک من آتش خیرت
باز صور چشم رانده آواز بلند
کاغذ و گلک جاز سوز دم بر تابد
عیب من نیست اگر حرف بر زبان
واروی ششنگی از برای حشر دنیا
که دل خود ز کف خاند بر آویخته ام
فیضی ز حال دل و دیده سخن میرانی

کلک که عشق در کف من خار نیست
که می کنی بنای محبت غیور باش
خود را بسوی غیر بخش و رز بکشد

کاش چشم تو از ریزد که لب ریت
از یک با هم جزئی کس که آتش ریت
که بجایم شکر تا تو ز سر آیت
که مکن نیست که بنیاد کن پرویت
جشن غمزه بدست بلا آیت
و امن پاک من کی بر حجت پریت
تا ز کلدست دیوان تو در لغت

باز نوک مره جوانه سیاه نیست
که به سجایم دم جنبش ریت ساج
حسن و خاشاک بکف دارم و آس
دو دود سوز از سر خار خون آیت
که زیادت سر شکر مره کوم ریت
دوستان حوزده می که کوفت
که سیاهی سر کلک تو خون سز

خون شد دم بکار کنم کار نیست
کاین جانانه دار بدیوار غیر نیست
سرشته و فاکه کله در غیر نیست

بیدر و غافل از کوه سینه است
چون غیر نیت را در کوه کعبه براد
آسوده سینه که در بار عاشقی
فیضی ز باغ او همه کلین غم شست

کاین شکفته غنچه گلزار نیت
ای خوش سبکد که کرانبار
آزاده خاطر می که گرفتار نیت
در کاشن نغمه من غار نیت

دوش غم رخت اقامت از لاشا
کفیم خاموش چون نایب افغان
عاشق از تیروی غیرت که بر دارد
نار مالیدم بحال نو گرفتار نیت
دی که دست افشان زلف اشک بر باد
سر بخاک افکنده شمشیر کافور دم
ماند پیکانهای او فیضی خاک سینه ام

کز دم تمنا در اید یار و در ابادت
آرزو در دل که شد راه بر نوایت
بگذرای خسرو که شوان به بر نوایت
سر کز دام فریبی صید از صیاد
با و دست سرو زار نظره شمشاد
گرفنون شمش زباغ نخر خالاد
سنگدل بنکر در عیش من از نو لاد

ساربان عمل لیلی که بر جازه است
علقل ز چرخ بنون که در دار و قصر
نی همین تماشای زردم غم غمشید
بنده آن رنگیت که از غوغای خلق
زلفش بر جاسنت کردل بر صبر و
ساقیا از یاد بیوشینه غم در رم

بر دل مخون ز جگر برانی نذاره
ساربان حسن چوس پیوده بر جازه
عشق رنگ آمیز ازین بسیار نقش تازه
در درون خانه رفت از رون و نذاره
و دیده کو تا به پن تهمت بشک نذاره
میتوان از جوعی راه بر جیازه است

رشته معنی با یکم ز بس رنگین قیاد

می توان از فیضی لعل شیشه از دست

وله

دوش از شمع ز پر وانه بد عوی حنت
گر شجره اندلس است چه عجب کاترط
نیست بر دیده بخون سر کوی جاب
خانه در کوی هوس حسخ و حنین
پر تو نور تو بگرفت جفا ز کسوز
بود محروم دل از خسلو آن شین
شب که فیضی سخن از سوز دل خورد

ملکی بود که از نور تجلی می حنت
آتش بود که از وی لعل می سو
ور ز آه سیه خاله لیلی سو
برق عشقت خشم خاشاک تنی سو
دل ز یاد غم حانیه علی سو
کر نه از آتش پی برده تقوی سو
دل صاحب نظر از کرمی می سو

وله

سز از ل ز فلک مجوی که دور است
نیت کلیم که چشم دل کشاید
پای بیالامنت که پایه بکند
جند طلب می کنی نشان قیامت
پروه حسنی بسوز و چسب زل پن
بهر تو آراستند عالم و یکم
نگهت سسته که کوه مجلس زل است
طالب ویدار نرم حشله خواهد
مروه دل فیضی از نشاط قدم کش

روز و شب اینجا جاب صلیت نوز
ورنه بجز ذره تجلی طور است
دم ز تقریب زن که شاه عبودت
از دم خود غافلسی غم صورت
روی نماید عیان چو آینه عبودت
حسینم برون آن که رهن تو صورت
با و باندازه گوش که نرم صورت
زاهد عاشق که شمشیر صورت
ماتم خود و ارا این مجلس صورت

عجب صبر بر زور کوه
عجب صبر بر زور کوه
عجب صبر بر زور کوه

از

کردی نزار خوش و خوش از جامی
که در شتی لبان صراحی کلو قدح
زاید بچک بک ز تر و می شوی
دل ترا اگر نکنده شست شوق
در فصل نو بهار خوشش آغاکندی
در پای کل صراحی و بر طاعت قوت
فیضی اگر کسی ز تو پرسد بدو گل
کز بزم پادشاه بر خوی کلو قوت

گرد از یاد بھاری جلدی شایخ
غیر دل تنگ را شد دل فایخ
کل بر او در از بشارت بخیر
صحنه خورشید این نیزه
لا در لب گل سر بر زو
عنان کارش همه از سگ کلان
تشنه بدان لطافت می بود
منه روح غم خلیه لبان جن
صفحه کل را ز بزم نت سناخ
دل درین کلاری بستی تو
می بود بر کنت کلان صباخ
کلک فیضی میداد کلماتی
برک ز غم زد کس آخ
میرود محبتی ز کین شایخ

بهر نی سازی عشوق چونکم آخ
که در وصال من تابا و صید فرخ
بمنده و ز خوبانکه ره روان گیرند
بشاه راه حقیقت مجازا بر رخ
بر حالتت که صد خانه کرد زبیر
کوشهای سخن غمغمان ساد و رخ
منم که از نفس گرم من زما کشد
ز جوشش شسته ز دوس شعله و رخ
خوش است رشت جانها ز غم دل کلکو
فراق نامر عشاق را بر کمنسوخ
اگر دو کون شمارت کنم ز من بندیر
ز دوست و هر چه کید نیز با می ش

عزاد

حد کن از نفس هر مدعی فیضی
که آب چشمه خورشید از ان بند
در سر راه ده که روز دگر می پید
که ز غم خورشید سخن خیر می پید
خسته بخندان شب تفرقه تیدار شود
که در فاق مبارک سخن می پید
آسمان دید شب و روز چمان گری
گفت خورشید مرا سمف می پید
ای که از شب ز قبال نظر میخوامی
چشم کشی که صاحب نظر می پید
یست یکدزه ز خورشید خیر می پید
بمخ خورشید بعب دیده وری
که میان ره تقیید بریت بودند
شکر کن قافله را را بری پید
خند مار یک نشینی شب بجز فیضی
خیز که فیض سعادت لاری پید

سرو من بای جو در جبهه که ناز غضا
ای سلامت رو این شهر برون
دو ازین فتنه که این عشوه پر کا
کوهر اسکت که در صد فی توان پات
کاسکی اسکت من از پرده نیار و پر
جرتوان کرد که دیوانه افشا دلبت
قصه فیضی و رسوایی او می گفتند

دست قضا که طاق بلن تو غم غضا
طرح ملا فکند و نبای پستم غضا
سر کجسام غولی روی بر پرواز
توک عاشق کس روی به پید غضا
اه از ان قاعده کان غنم غنا
عشق در دیده رندان نظر غضا
انکه در درج محبت کمر از غضا
این بنای است که ان خانه بر از غضا
مر که در بخشش کسش بر از غضا

طرح ملا فکند و نبای پستم غضا

عزاد

من در کتب غضا

در ملت وفا کفکش نام کرده اند
مستان نسیم صبحکشان نام کرده اند
عشاق خان مان سیش نام کرده اند

در سینه که سینه زدن میشود جدا
چانه ای بل ذوق که در بر آید
فیضی کجشم غمزه کرمی تا نگاه کرده

بر سر مرخی بن چید
که زبان تو در دهن چید
پای در دامن کن چید
نافت صد آمو می خن چید
با در دامن کن چید
بر سر سر و یا سن چید
بخه طومار خویشتن چید

شوخ ز من بند در سخن چید
بسکه چی همه سخن زود
عشقت از که گویم کی کند
چون کشایی طره ناخون
کمتری که کاش رسد سخن
باغبان دیده آن کلابه قبا
فیضی اوراقی نظم کتیا

مکان تو سینه خیز دارد
صد تیر اجل نشسته دارد
لطیفی است که جسته دارد
یکدل نشکین برشته دارد
کلهاست که در دست دارد
صد شیشه جان پیسته دارد
دیوان شکسته دارد

زلف تو دم شکسته دارد
من کشته و آنکه در جگر ما
ناو که کفینش بر دل
مشکل که کند ساز لغزش
کاشن چون که از دو سه
دل بسته او که در کف ناز
کعشی بود بدست فیضی

یک خط می توان مره بالای تو نهاد
بر ووش آفتاب قیامت علم نهاد
غم بر غم فود و الم الم نهاد
کز آتش جگر مرده ام رو بجه نهاد
مردم من که سر بچو حس نهاد
فیضی بشا راه محبت قدم نهاد

هنکاه برنگستن زندان زرم را
روزی که عشق معرکه آرای خنده
مشت پذیر دولت عشق که از انزل
این واژگونی بختی عاشق نظاره
منکبید ز پر تو دل آویخته
مگر کس بتنگنای عدم وادی تو

بر غمزه نسای کار نهاد
مکان تو در مشا ر نهاد
مالوح تو در کست ر نهاد
بر دوشش امید بار نهاد
سر در پی آن سوار نهاد
کان ترک سینه کار نهاد
کس رجعت بر کندار نهاد

تا طرح کر شمشه بار نهاد
در نیم نکه سرت ز خورز
دوران کشیدش بوش
آسوده سبک روی گوی
سرشته شکار بی که بنود
در عشق کلام سپسید
فیضی سرون بر بزرگوار نهاد

تیری که میرند کفکش نام کرده اند
مرغان قیاس نام ریش نام کرده اند
خوار شده خواننده اند و شش نام
تجارت که خاتمه شش نام کرده اند

ترکی که شوخ کلمش نام کرده اند
آن طایفه چون پطاولس دلکش است
قومی که غافلند ز نازیکه شمشه آید
یار بر سر یکده طافان دیده اند

برفتند زاده کین بویید
 با صد که جسمین بویید
 دست اجل فرین بویید
 بر گوشه استین بویید
 مشکلی که در جیب بویید
 از آدم و اسپین بویید
 از ما تو ما زین بویید
 اقبال بد قرین بویید
 چرخان ستم آفرین بویید
 من گشته او که نامه قتل
 چون تیغ کشد بقیل عشاق
 شمشیر تو خونمای عشاق
 زینا که فضا کجا کشد
 که عسیر اید بود که عاشق
 کو دیده که کار زای حسین
 فتنی عم دوست کز زایا

باز ندانم چه سخن میکنند
 و عهد که آن عهد میکنند
 زنده خود را که گفتن میکنند
 زهرنی مرغ جمن میکنند
 خنده که آن غنچه میکنند
 غمزه بیک چشم زدن میکنند
 عشق ترا ما دره فرین میکنند
 بحر سخن روی فرین میکنند
 با دیده دل از اسرار فرین میکنند
 بر منی مانند شهیدان عشق
 مادر که جا را زره کشند
 برق زن خرم صدف میکنند
 آنچه نگاهش همه عمر کرد
 فتنی اگر ترک فنون میکنند
 چشم تو فرست نه باج کیرد
 ز لغت ز بلا خج کیرد

ترک چشمی که بر تره بویید
 جامه را که بر بدن بویید
 دل من چشمه بی است که برین بویید
 که خوشتر ز فغان من صبر بویید
 سیر در روی تو دیدن توانم
 آنکه پسر اسخرنی بقدر بویید
 چشم مید و خشت ازین پس زستان
 روح علی
 سینه
 بسیار
 محرم عشق زنده با و کلومید
 عشق چشم موس از شرم فرود
 حایا خدمت آن غایب بویید
 حایا لب لب جام و سینه بویید

خضر ایش نه این چشمش کردند
 که سیج و خضر از شک تا کوش کردند
 لاله بخند میسکده در طالع کوش کردند
 طیلان فلک از ما در چشمش کردند
 که دماغ طرب از عقل مشوش کردند
 ز لاله از این بر این چشمش کردند
 سینه سلسله مویان بر این چشمش کردند
 خضر ایش نه این چشمش کردند
 که سیج و خضر از شک تا کوش کردند
 لاله بخند میسکده در طالع کوش کردند
 طیلان فلک از ما در چشمش کردند
 که دماغ طرب از عقل مشوش کردند
 ز لاله از این بر این چشمش کردند
 سینه سلسله مویان بر این چشمش کردند

آن که گشتای تو در سینه بکنند
 حران قوناری چشم که خیالت
 خورشید حال تو در آینه بکنند
 از دیده درون آینه بکنند



کرمی بد تو این است
حسن تو باین بندستی
او از درایه محمل تو
ناصح بگذر که عاشقان را
دل سوختگان اغ در
مضی مرغ آرزو عشقش

بسیار دگری رنج کرد
از تارک ماه
شماره میر حاج
کی پس تو در فرج کرد
جد و توره علاج کرد
سر رشته احتیاج کرد

بفکر کوزیلم پروان برود شغل و کون
زین شای دل بقا خوشتر
نظم من پیچر خوابان کرد فیضی قیامت

تا یکی جمعیت خاطر پریشانم
بجز آنکی باطل دست گیرانم
این دم گیر که من دام پریش

عشبان شمع در فانوس کلنگ
که جبهه پروانه شیدا شمع را شام غم
اکس در باب دیده تکیه مینماید
زین همه لاله بلندان شمع را پروانه
بال قشان پر زان پروانه کافور
بجو فانوس آتش چنان من شد کافور
امین طبعان چرا از سوز فیضی غایب

کشت شمع بلا در جامه بر خون بگریه
موی زولیده مرغ بر سر جو چون بگریه
شمع را آتش شود از کزله زون بگریه
راستی را عهد ال طبع موزون بگریه
طالع فرخنده و بخت مایون بگریه
دوستان سوز درون من بگریه
کینش دیوان او که برده مضمون بگریه

برق آتش تن نازک در آفتاب
بر آتش فل من آب زود جوارند
کجا است شیر کاز فیده ام شکست
بجگاه او چه بلا بود کس عهد اند
جایابی سوز در مار و ای ریا
خراب نون آن مطربم که از کف اند
کمر نازکی طبع زور رقم فیضی

خونی جیاز بنا گوش اما
که دست کردم و از دانه سر
که در مشق شرم از شام
نوا شربت در خون ز جامه
بس است قطره خونی که از آن
اگر که زنی از تار شکست
بزار کند کمین زان کتاب

عشق کی شمسار کفر و ایمان کند
در دل قندیل سوز کعبه آتش در
بنده آن چشم طنازم که خبر بند و نظر
سخت از حدی بی باج بی علم این

نی مسلمان سازد و نی نامسلمان کند
عشق اگر آتش فروز و پیر به نام کند
از پس مکان اشارت قاضی جهانم
رستم این سنگین و گیسوان کند

پر مرده شد خصال محبت در سخن
 با هر چه جفا قتی که بعد از کسرت
 طبع همچنان مرتبه عدل است
 از سر و عجز طرب بر نه نشاند
 فیضی اگر فیضه زبانم نیکتر
 در کار عشق محبت کسب از آنجا
 آسوب را نشان بباران اثر
 در جان دردمند و در اثر
 در بوستان نسیم صبا اثر
 می گفتیم انقدر که قصه را

ایر با برق جفا شتاب رسید
 سر و بارانیت کسوس نمود
 کل بیخ آتش کو که در آفتاب
 زنده از تو در دست تو زنده
 زنده می نوشی می فایده بود
 شاهد و با دوه و کل یکی شد
 آن رسید از نظر شاه بن
 شاه خود شیدا علم اکبر شاه
 فیضی از بر کعبه شمس فیض
 سینه را تا بکوب آب رسید
 لاله با فیه دار آب رسید
 آب لغو می جو سیما رسید
 بکمان آنخیزد محبت رسید
 بوئش وارو که بهر آب رسید
 عیش را این همه سبب رسید
 که بستان ز می ناب رسید
 کردش نوز با قطاب رسید
 که دم عشرت اجباب رسید

یکبار تا بجان ما یا در درو
 ضد کاروان شری استاده
 ای شیخ هم پر یوار لجز
 صد بار جان براید و صد بار
 کان یوسف یکبار بار
 از تیراه ما که بد یوار درو

این چشم زخم نه و نه
 بی آب رنگ تمسک بودی سر
 بر آفتاب روی تو شد شتاب
 در زیر پرده شمشیر خراب
 بی اضطراب باعث خطرات
 و لطفی نظاره او خون شتاب
 در صدمه ز لپاره جو خرد گشت تاب

که از پی دام صیادی ندارد
 که سودای پری زادی ندارد
 که دل در بند شمشیر دی ندارد
 که بر سر تیغ جلاوی ندارد
 که از کلچره منسریادی ندارد
 بنامی حسن بنیادی ندارد
 که او جز عشق استادی ندارد

در دورفته تو در عازال اثر
 در جذب کاه کاه در بار اثر

روی تو از نقاب حیا در جاب
 لعلت که می پستی روح القدس
 زلفت که دام راه ملائک گرفته
 جشمت که پرده سوزی افلاک
 قدرت که جلوه اش در جهان میرد
 خالت که تداین همه غماز تر مشک
 حطت که زنده نامه فیضی سیاه کرد

بجان طاموس آزادی ندارد
 من آنرا آدمی سرگردانم
 برو نمود کوارا جلوه بلبل
 با بلبل خورد و نادانجی گرفت
 ز مرغی کم شمارم پیدلا
 مکن بنیاد بد خوئی که جندین
 از ام در وفاش کز فیضی

آنی که در دل تو و ظلمت اثر
 کوه بلا جلوه کند که در جاب

بستی مستمک خوریز و جنگ
تا کی نجیب بوالهوسان کل سگینی
کی نام از خندک جایت کسینه
بکسل ز خواب فیضی اگر فیض بایست
شده وقت آنکه دیگر از روی آید
هم از نو بخاری کا فور بار خیزد
عاشق بیوی شایه کیر دره کهن
زندگی کرده میان بد در بار کا کشتن
ستم خیزند از در دو و صفا
سلطان کل با فتنه فیضی در راه بر
جربازد عاشقی که وصل خان بی
جو خود از دولت محروم بصورت
شراب بجز ایچانه پر شد چشم میدارم
طیسان غافلند از درد من غم منم
بیاد گلشن ترش غرغوانان رونم
بیاد آرم ز رنگ آینه ساقی خون
خدا بر زبان خنده راز دل منصفی

باید که کس بزیم تو بسیار در
وزیر کلی بدیده من خا بر در و
بسیار این براید و بسیار در
نور سحر بدیده پیداز در و
وزیر کلی که بویی بوی بسته آید
هم با دو صبحکای غم پر شست آید
صوفی بکشت می سوی شست آید
باساقی و صراحی بر طرف کشت آید
فانغ زخم چه میم از نوبت زشت آید
بر سر بر انجا آید از سر نوشت آید
ساده ایندی که من بشم خود عروشه
نوشت نامه باشد برو چشم چیت
که بجز بزیم وصلش تازه طری عیبره
که من یرم رود و بجز و کل بر طیب
اگر ناکاه گوشم بر خوش عنده
چه دانستم که از دور ان چنین
مبادا ناله شوق بود در دست پیفته

جه می نمی حال دل غم بدیده چون شد
سپهر ارم کن سیه و خیمای کن
رفیقان میروید از پیش من که باز رفتی
نکرد و هیچ سستک و عاشق که نیندا
اشادت تا که دم دم رقم در جیب جانی
اگر از بزم او دورم ولی با قبال میگویم
طرز خواب وارد قطعه فیضی چه دانستم
ترک من با سیه مانسید
هم خفا چنگ فتنه ساز گرفت
نعلنج کجما از دور نوردید
وقت نواید و لاشرا کشت
ویده حیرانکه تاجه بر جام
آن رسید از تو دل نونچ
فیضی از وصل دست که کن
خطی که بگره لب آن ساده نوشتند
من بنده آغها که وفانامه جای

دل خون کشت غم آن آید
کرین رخ رشید رخساران شکست
جز گو میدار از آن فرزانه مجنون
بین از تندی سیلاب کم که نامو
که غیر از بار شوامه کسی که بر منموش
که هم با دم چنگ افتاد و هم کارم جان
که بجز خواب بندی خواهد این افشاید
فمنه را وقت تر گفتار سید
هم بلا از غم نواز سید
و در رندان با کجا سید
دم آه جگر که از سید
زان نگاه که شمه ساز سید
که بجز سرد از ایماز سید
که ملامت زبان دراز سید
بر لعل لب او که با ده نوشتند
بر بندگی مردم ازاده نوشتند

چندی

پنجان نخی رسم بتان بود و
شد سجده نما و قبول از نماز اخلص
بر صفت بر ککل فردوس یک
این مطلع ریکن ز غزلهای غنوی

آن رسم بدو تو بر افشاده نشود
تا نام بتان بر سر سجاده نشود
از خوبی آن جوهری زاده نشود
عشق تو سخن من لدا نشود

دل من از علامت زهر کران دارد
بسی در بر من که آه نیم بشوم
ز ناله زهر و زهره سوز میکونند
سزاست که بر در عبرت آوزند
رواست چشم تو که خواب بر آوزد
خدا کند خدا را ز چشم کافور
پرس قصه فیضی که از شجاعت تو

که یک دست و تنها جهان جان دارد
سر کشدن در با می آسمان دارد
که دور حسن تو زینکو نه صد توان
مزار بار سپول را که نیم جان دارد
که بچو عشق ز پیدار بسبان دارد
که مع در کمر و سیت در جهان دارد
مزار ریزه الماس بر زبان دارد

می نامم و دم ز سپه مال میرود
ابر بخار قطره زمان میرسد
ای جوهری ز حلقه یاقوت اینند
و چون گم بشم ملائک ز سپاه
ای وای چون زیم که جوی نام از او
دورم مران ز مویک آن شوکان

وین نیم جان نده ز و سب الیرود
زین شست شوند داغ دل الیرود
کاینجا سخن جوهر سیال میرود
کز یک پنجاه طاعت صد سال میرود
بانا ل از دم دو سه پیر کال میرود
کر من نیروم ز پیش نامه میرود

فیضی بگردش آرقع و بدم کشا
عشق را لکوکم کرم کینند
جامه وفا کشیده بهم در شام
ساقی میار باد که ستانم عشق
دلخای عاشقان میبندم موافق است
عافل مشو که محبت که خروان
طوفان شده خیر بجز جاکه سر کشد
مضنی قرین سخن حسن عشقش

بکرات فتح کرده بر بنجا که می رود
کاینجا بسیکه که جوی و اکیست اند
تا صبح خرمش شربت پند
با هم جو شیشاک لاصاف پند
کر او از کوه نقشش جو شش بکینانند
سر کرده پای در طلب این خیزانند
در یاد لان عشق هم چون عینانند
کاین قوم در طریق و فانی تو نمانند

عشق نکویم که بسک اندیشه
صحبت خربان غنیمت
عمره بتاراج عافیت تیزد
مرغش از پنجه دی است ناله زارم
و هجر ملند و شاهه جعفرش
با دسلامت سر کشه ساقی
جان تو فیضی بیرون کال بید

حسن نامم که جاودانند
فاصله تکلف جو در میانند
چشم تو که رفت ز نایبند
عاشق سرست بی ترانند
آتش این این ز با بسند
عشقه جوشد کرم کینانند
طایر قدسی در شیشه نایبند

چشم و ابروی ماه من بکیرد

بمندی کج کلاه من بکیرد

بچشم تو که رفت ز نایبند
عاشق سرست بی ترانند
آتش این این ز با بسند
عشقه جوشد کرم کینانند
طایر قدسی در شیشه نایبند

نخی

عاشق دیده است و میکشم
غزه اش آب کرد ز من
یتره روزم را قشای رخ
در شیشه آن چشم نشاند
آرزو در دم کرده است
شعر فیضی گفت عالم را

ای سزیران کتا من نگیرد
شیر آه سکار من نگیرد
موز کار سباه من نگیرد
علم دوداه من نگیرد
این همه سنگ راه نگیرد
شاعر پادشاه من نگیرد

چو اسم لبی بنام رسانم دمی بکام
کو خانه کبر پیلوی دکان کلفرو
آه این جفته هست جرفشار کوپیا
سمنان بجا و دعوی از اول عشق
تا بوقت فیضی از حرم کعبه می برند

شور اجهای که یسب کام می رود
از آنکه بر لب این همه شش نام می رود
شکر فروش قافله شام می رود
کار داده و و کون درین داکم می رود
آتش در روز نیک که من کام می رود

سینه من لضم بیستود و دوه برید
مرا جرسود بران ترک مرغ خوشی
بی بی بوالهوسان بر کنار سینه خونی
تور طلکهای کلان کردی سینه خونی
رخون تلخ محبا مکن که روزی
خدا بر اثره از تنم کشا از چهره زینت
بشاه ارادت پاشا بوی صنی
جصاکت می جهاند ارشاه که غاری
میدست نیشین تا دباشکوه خلایق

سغبده سحر عاشقان سینه
که گزرا رکواه است سیکله بر این
که خاک گووم و از خاک من کیا بر آید
بسوی میکده صوفی ز خاکه بر آید
شبه عشق تو از خاک عذر خواه بر آید
که مدعای دو عالم بیک نگاه بر آید
که سر و کلاه داری ز پادشاه بر آید
که آرزوی جهان بر جهان شاه بر آید
که کام حشمت ازین تخت تختگاه بر آید

بی وصل ای عسر بن کام می رود
ای شهسوار از کج کرم می روی
رفت از کز شسته دل ناپایدار کن
کل ریزوی بنوشش که تا کرده نگاه
هر چند از صراحی می دست کشم
دل می طپد بکجا کل و از شایخ لطف
فیضی مکن سینه که دانه من می آید

روز و شب نام نبار و پیغام می رود
شعبه ز عمر من که بیک کام می رود
وین هم بنیم عهده سر با نام می رود
دور قح جگر دشت ایام می رود
بی آنتیاری لب بلب جام می رود
بس مرغ کرفس بسوی دام می رود
چندین ستم که بر دل خود کام می رود

سر که مست من بلب نام می رود
کشم و لیر سوی بنان بنگرم ولی

عقل از تو دار و جبر ز آرام می رود
از یک نگاه زبیره اسلام می رود

پاکباز از با بکر و بیان نظر چنان بود
میغی بی بارز شیرین ز با بیخام
کاروان عاشقان کز پیش که در می نگاه
بود ایس فارس ز سبیل عاشقان
در جهان گلنده شوق از عشق مراواره

آب رو پیدا و خواب بگر چنان بود
عشق را دلم که ز نری در شکر چنان بود
ره نوردان محبت را سفر چنان بود
چش دین کرد آب پیدا و کم چنان بود
صبر نخواهد که یغمدان بنر چنان بود

ساقی امشب سرخوشم کردان جام
خواه فیضی لب فرو بر بند و خوی

که جود در جبهه صد فروز سر خفا
بسته عشقم اگر سپید او که خچان

کدامین بدست آید
برخ آینه دارد در بار
مسلمانان فغان کجا خدا
ز سر میوی که بر دست زاهد
ز فیض محبت بیخانه آید
غلام کرم خویشهای دردم
مکوی فیضی تنی دست کز آید

که چون آینه خود سپید آید
چرا آینه را اینده دارد
مسلمانانست مرد دل گزید دارد
همه در جنب قد پیمیزه دارد
سواهی مسجد آید دارد
که پیوندی بدل آید برینده و آید
کلید مشق در کجینه دارد

این شمع بزم کیست که از دور آید
رندان زود کوس ملا ملک آید
شایسته فروغ محبت ز آید
در تن حال درد کجا ز آید
در یاب کرشمه محبت ز آید
مارا بس است معجزه در کج میگذرد
فیضی صفا ده باش که با فغان آید

وین آتش که در شب و بچو آید
زینجا لوباسی ده لبت مضمون آید
کز حد سنه را که سر طوره آید
کر کردن صراحی فنس آید
از خاک سر کجا علم نور آید
در حمله اگر طر مکرده آید
تا آسمان اگر سر سنه آید

الحاکم بر وجود و عدم در بست آید
ممت بستند دار درین ره که عمل
از جان ترس تا بیخات ابد آید
بر خود سپین که چهره کشایان آید
بکش طلسم کج که کار اکلان آید
دل در جرم بستند که در آید
فیضی خموشی نو ترین آید

طرفی ز راحت و دوجان بست آید
خط و قاب سبال کبوتر بست آید
بر آب خضر سده سنگ بست آید
نقشی سادگی تو خورشید بست آید
اقبال را بسپد ز بست آید
نخلی تقامت نو بر بست آید
با یکی زن که حلقه برین بست آید

چشم او که غنیم جان شود
اجل ز دست من برد جان
حسن در عرض جلوه ناز آید
تر که من سیکه روان آید
عشو هم بکار بر که حسن
زاده دل بدست غم آید
فیضی آن ره نور عشق آید

غمزه و لیم محب با آید
عشقه کریم دم صفا آید
دیده باید که رایگان آید
که شیشه خون ل روان آید
بهمین عشقه دل تاب آید
دزد و انم که با آید
کار زو بر دم کران آید

دیگر غنا غم از کف آید
این کنار کسیت که در آید
دخاک و خون فشان آید

سر در کند و پایی آید
صبر بر بنه نای بست آید
جایی که قصه شکر آید

الحاکم

با کعبه رو بکوی که از کوی یریم
باور مکن که جان دهم از رخ تو
چندان نگاه میکنند آن ترک نشسته
فیضی چه ساجری ندانم این

رای می بکار خانه تقصیر بر می رود
این جان خون گرفته پی تیر می رود
تا ز سره جوان دل میسر می رود
گر نماند جا وی تو بکشم میسر می رود

تو با آنکه خرد کاغذ کلک کون شسته اند
دل میزیدم خط جا و و فویب او
ای نکته دانکه از قلم صفت کلمی
بکز نقش یک میان که عاشقان
می در پیاله ریزین ز در کعبه است
چیزی طرب بر جای گذر در دل
فیضی ذوق با عشق خوانده ام

بر نام عاشقان عمل خون شسته اند
تا خود در این دو لعل جان میوشانند
در سر زشت با بنگر چون شسته اند
تا رخ عشق تازی محبت خون شسته اند
خطی که کرد سلف کردون شسته اند
زین کرو نامه نام تو بیرون شسته اند
از عشق ماست این همه صفت شسته اند

زان شسته که سلسله جان بهم خورد
دل ز کجا و آب بقا میکند نش
ناوده دل کسی ز دل دیده تا یکی
محل سبزه مر جلد دور بسته ام
بت زیر حرمت که در حرم می کنم خط
بمخون بره عشقش شسته که شسته

ای ل غمی بخورد که تازی عشق خورد
کاش شمشیر قیام ز شراب خورد
خوبایه بر تراود و شور با به خورد
رتسم که پای تو بکس حرم خورد
قتیل کعبه و ای که بر ستم خورد
کاین کو در ایت تک قسم بر قدم خورد

فیضی جان رسیدن از کدلی تیرش

این آگینه کاشن سبک تم خورد

دست جو در طره مشک بکونند
ز سره بادوت فزونیست
مر که می از دست تو بکشم خورد
بر جسک من که جگانه می
حشتم تو ام از سره دل دور
عقل که هر جمله لفت تو رفت
زوره فیضی صحنی کور فیت

بره و خورشید پدید چونند
با ملیسان زاره افشونند
سبک تر شیشه کردونند
کرند و لم آبله خون زنده
ترک خدنگ از زهر افزونند
کی قدم از دایره بیرونند
طفن که سر زرد انگورند

ببار کاه قیامت که ما بخرشند
ش سله ارادت بروی کرد الو
خاک راه می شو که در ولایت عشق
ذکار است دل غم بخورد که عسکران
سزای زمین لب برید کار کا بل نظر
کجا مرد دل اندوه بخشش کی حکم
و می رصده بر او در که از زود نشان
مکن تا بل اگر قصه خون ما داری
بزم شاه جو خوانند نظم فیضی را

کناه کعبه بجاک کلیه میباشند
شسته ام بدر یوزده تا جی میباشند
سر بر وصل بر بند برهنه میباشند
کره زنده پس انگه که کش میباشند
خاک خاصیت ساز ما میباشند
جواب کوه ریایی کج میباشند
ز کج اجابت بیگ میباشند
که کشتن جان تو هم با تو میباشند
سزد که نقد دو عالم بسک میباشند

فیضی

فصی شب طلعت سابق سرشتم زودیا
صبح کواخندد بر اقبال استغلی نه

صحنک انده صبح جدید	ساقی جان خیر که شد صبح سعید
تا کشمش همچو جازئی نمید	از شکر منده شام بد
از جگر منم سجده مرل سعید	رقص کنان کسب بهیلوئی
علقت الروح بحبل الیرید	جان من سپید زلف تو
عشقه بغیر نایه کمال من خد	چشم تو بس کرده زخویر خلق
میکنم از دست تو خود را سید	که تو نداری سیر تو بان من
انت حدید کلب با بس شید	بر دم تیغ تو عصا کرده ش
پیش من از وعده بد بهت آن	که تو دمی وعده بخویر زمین
اسعد کاله بوسید سعید	فصی آزاده اسیر تو شد

خرد مندان سخن چچا مکویید	حدیث عقل دول با ما مکویید
من دیوانه را اینها مکویید	کجی عقل و کجی اوین کجی من
و سپه ایس را منم تنه کویید	من از حرفت ملامت پیغم
کجی بید این حکایت با مکویید	مرا در عشق و کجی کسی نیست
بان بد محسب ربی پر کویید	دلم که خون شود جام مروی
غریزان سر که شتم کویید	بصده خواری گذشت زان کوی
ز حال شیشه باخارا مکویید	چشم آن آهین در کوی

کل شگفت باد نوروزی حرمی باشد
عاشقانه زاده و سوداگر دوی کل باشد
نخمی دیوانه و شورش کفت کسب جزو
می پستان بس که در دبا ده مجاب
قتل می کشی کس کی کشی در پستان
مطرب خوش لوی خواهم که در دود
جرعه نوشان چهره نشان صحرایی
مجلس را شود درین هم که بابرک نشا
شاه اسکندر زینش که که در زرم
ماند بر کردون نشانی کفت کفت افشا
کام دل پستان از فوضی عهده

جانم نشست حراحی مش کل بای شد
عقل کسب با زاده ایوانه اش خامی شد
چون کفت ساقی لب تقی قیامی
دود بنو و کردین با لغز سر و اجاش
در جنس قتی نیاید این به خود را می
در کت رندان حراحی را دم اندی
خوش می کنی که راه بوستان
کل حرمی کسب کسب منته جمان پیری
بمخوض از چشم حکمت قیامی
مبت زیر چشم کس کس ساقی شد
ما میسدان ابد را زود و فاشی شد

مطرب خواهم که سارش راه محفل
سایه لوجی من بخوام بخاک زلم
خواه محفل شب را نیم و خوشی
در کتد صبح طوفان ملاقات با
کر بیکسره دایمی من بی بدست
در پی آن آتد که در انم که در راه هم

زخمه بر جان رساند ما خنی بر دل
انگازنا محسب بر تیغ بر بس زنده
رنگ کار و انرا راه در زنده
انگیزه در یانوروان شک از ساع
تا کویسی که زانود و آب کل زنده
بر روی شیشه راه صدف کل زنده

نویس

کودک که ز تیغ بر زرد جاک نیفتد
 سرهای سبزی زین مرد خاک کفندی
 از گشتن با یکدیگر باک نداری
 ای شامسوار این همه شبید ز جگر
 مرکز ز غمت سینه خسته اش با بنام
 فایز و دم از گرمی اغیار کز غمت
 کل گشت جمن نیست کوزنده بر بند
 خورشید و شان جره و دولت
 فیضی بی غم دل وین داده و فکاد

در کشور محبت غم نیستند
 کویک آتشین باور دیده توین کن
 در عشق از سر و جان بر بند دیده کا
 ماساده لوح مرکز پیشش کسی بخونم
 روز و دواغ کفنی از پی با نیست یک
 کفنی نخواه از من کام ولی داری
 من دل شکیبا شبها بر و زلم
 فرض است بر ملایکستن ز نظاره

یا سر که ز شیر تو در خاک نیفتد
 ششیر کداری جو تو چالاک نیفتد
 پیدا در می سس تو بی پاک نیفتد
 آهسته که صید تو ز فراک نیفتد
 کز ناله من خسته در افلاک نیفتد
 برقی است در هر خورش و خاشاک نیفتد
 که کعبت کل مست طرباک نیفتد
 مایه دیده و دران پاک نیفتد
 دیوانه و شی جن تو باوراک نیفتد

جان ناما مید خیز و دل ناما دوشد
 دیوانه که چون من نشنم غما و شد
 سرا با خاک افتد جا خنیا با دوشد
 در در سس عشقی از ل او استا دوشد
 این اشک کرم روراک را استا دوشد
 آن وعده های دوشین شاید با دوشد
 بر عمر و حرف خرمای کرا عطا دوشد
 در خانه که همان آن جور زبا دوشد

فیضی مجوز طالع و تک سینه رو
 پچاره عاشقی که ز کف صبر وین بخند
 نازم جگلو پای سواری از غم سر
 و او از کز شمشیر که بنا بر حاجت
 دامن شسته بر زده از بجز متلین
 سر که بر زدم از صدف عمر بر پناه صبر
 نازکجا و خواب سواری که یا دلو
 فیضی اسیر سلسله موریت کز تو

دلم انقدر شکایت ز جفای ایر دارد
 چه شد آن مو از زخم شامی کشاید
 جودم بخند ز منستی کاب مرد و یا
 رخ عرق فاشنش نظری تبارک
 طمطم دل و تجیر زخیال ایر دارم
 خط جادو اندران لب بجز از قمر زرد
 زلفای عشق فیضی کسی بر شکایت
 بعزم صید اگر آن کافر بی پاک شود

شبهای عاشقانه ای بعد از باشد
 دل بر کز شامی تو ناز از خون بخند
 بر رخسار کج نشیند و کج نشیند
 مردم ز فتنه قاعده بر زمین
 طهلی که از حجاب رخ استین بخند
 دل با نزار عسبده رود زمین بخند
 اخگر بر لب ستر خلوتین بخند
 ز پند و فیه بر دل شیران بخند

که زبان تیر امشب لب من بخند
 مگر از بجوم جاف ره او بخند
 که عنان صبر خود را کف استوار
 که بسا بر جلوه او جگر شتر دارد
 که بر پندار کسی دل بدلم دارد
 چه بلایر سد بسالی که جبین بخار دارد
 تو نبش کار واری تو عشق کار دارد
 سر شیران زمین در حلقه قران بخند

فیضی

دیوانه غافل ره کلزار گرفتند
 بر دوش بسویتم و در آغوش هر آبی
 می خوش زمانت جو خون گلستان
 چون زگر سش بشکر خواب دید
 مست از برون آمدم از صومعه صبی
 در خار گرفتار نشستن که تواند
 امر و بسبکبار نشستن که تواند
 بی ساقی خو عوار نشستن که تواند
 با دیده پیدار نشستن که تواند
 در پرده پندار نشستن که تواند

چشم که خسته خورشید زرد میخورد
 ز غوطه فلک را بخون زویم و سوز
 اگر زمانه چنین رخ بگذرد و اغم
 بد و ساز و از مال لب فروید
 شدم خاک ولیکن هوی تربت ما
 بدشت رو که سر سینه بخور کاروان
 فضا خوائی محزون کن که در ره عشق
 فساد کان ره عشق بچندتی داد
 توان شناخت را غار فیضی ایجا
 ز صبح عیش نفسهای میخورد
 عباد ازین صدف لاجورد میخورد
 که خضر اول ازین ابخورد میخورد
 مگر دلی که از ذوق درد میخورد
 توان شناخت کزین خاکه میخورد
 سر از عاشق دیوانه کرد میخورد
 چنین سب را بیابان نور میخورد
 مگر ز خاک شنید تو کز میخورد
 که فرود رفت ز کونین فرود میخورد

کام مانا داده جوانان رختند
 کعبه را ویران کن ای عشق کجایین
 کشته آن شهوارانم که در جلالان
 و او ازین ترکا نکهتین او سید سل
 که گلی پس اندکان راه غمراک
 نیمه سبک شمشیر کار شکل میکند

مگر جوان ز گرمی غمزه گوشه شوند
 مبارکبا در رضوان از سر سوختن
 که استغنا و بار این کائنات
 برق غمزه آتش میزنی در صبر و
 سلامت نیت در کوی محبت مایه
 میزید آب زغم دوستی بر سر
 که در فرد و بار چهار آتش که خنک
 سینه تیغ آن عاشق کس جا لاک
 تما با بسا آرزو با خاک خواهد شد
 بجز دودی چه حاصل ازین جوشن
 که گریه سفت بود اینجا کربان خاک
 که این بهت ز دامن باس پاک خواهد شد

محسبون تو در کوی و بازار
 در حوصله دیده بیکس بکشد
 در خرقه ما سحر و زنا بکشد
 آن خسته که در کس بکشد
 تنگت بر آن گونه که بزار بکشد
 دوقی که بجاک دل ایگار بکشد
 کاشفته سرم در خم فست بکشد
 آن نقطه که در گوش کار بکشد
 زان بوی که در طبله عطار بکشد
 ای عشق فنون تو بر طیار
 از جلوه بیارام و بی کین
 از بنگه و کعبه بکعبه سید
 کوی منا شدین دلشده زده
 ای صبر کجا آمد کاروان
 سرم گذارید که دارم ز غم
 که خاک بر سیکم ازین سیر
 سر شمشیرم و سوسیلای
 سوای تو بر کرده و بار

بن گرمی با بار نشستن که تواند
 رو در پس دیوار نشستن که تواند
 عید آمد و سپکار نشستن که تواند
 گل از سر دیوار من کرده تماشا

بی زبان میکند و طیلسان می بخشد
کاین سخن عاشقی دل زبان می بخشد

ستا ز سر تو کیه بدیوار میسزید
باد کس کھی در گلزار میسزید
انی جسم ز کس چار میسزید
کلر که را طبا بخشد چو خار میسزید
آتش بدیور کوه یکبار میسزید
صوفی که بر زمین در دستار میسزید
چون تشنه کی کلی سراز خار میسزید

مراهوای کلی در داغ می چید
که غم باز بدامن چرخ می چید
که خون بدیده و می در داغ می چید
مراغنت جان بھر داغ می چید
سباط عشرت و نطق فرغ می چید
بخشم میرود در سر زنی چید
که غم لیب ز بر ما بکند فرغ می چید

عشق ای ز غامی است شتر با قاز
لب بند از سخن محرم و محبت مضمی

صحن است بوی گل ره شایان
پایت نیست اندک ز نوای گل
کوی بروی آتش گل گرم شد که بر
دانی ز بھر تربت است اینک با و صبح
ای من غلام مشرب ساقی که ساعت
بی نشاء نشاء طهرین نو بخت
فیضی نکست ز کین مرآت بی کلک

سحر باد بباری بباغ می چید
مگر نسیم صبا استین فشان
بهار عشرت و بر روزگار من رحمت
که ام تازه گل آتش بدل زنت کماز
کسی که شور جنون تو در سرش می چید
تو کفنت اندر من باز کان طهانه
بیخ این همه در حرف بی ادب مضمی

سوده الماس در زهر با ما بل می کنند
باز می بندند و در گردن جا می کنند
شب سنی زین ابر با آتش تا می کنند
بر شهید عشق در های موس کل می کنند

فست در خواب کران در زورید اژده
ارضیف در کان دو جانب کشته اژده
وز کاسم تا بر خنار شش سر کلاره بود
که ادب خاموش می شد عشق کفشار
که نکالوی موس مای نظر انظار بود
لب شقیل بود سر کرم زبان سیکار
آفتاب فتنه کوی بس دیوار بود
آردن را لغو ناموتس بر ز ناز بود
در او ای حال فیضی و انفس و شوار بود

بکدایان خراب است جهان می بخشد
عصه ملک کران با کران می بخشد
کنج اقبال بر روی شنان می بخشد
آ تو ان شوق مرا تا بش توان می بخشد

نوشن اردی محبت را میز با چرخ
دوستان در کفش ای نام که خوش
بیره تنگه و دوا ه من که در ما کومران
ترت فیزی بخاک آب شستن چو پوده

شب که چشم شوخ او مست کشته بود
در دیار غمزه بھر جان زوین
بس که کھین شوق معرفت کل افشا بود
شوق شوق تمنا بر تنار از کوی
با دل پھر می دیدم بدوش و در بر
ماندی اندازه حرف آرزو در دل
باده کلرنگ که ز سر جوشن خم سر می کشید
بس که کیتای طلسم دیدم این تجار
با همه این زبا بھسا که دار و درجن

کام بخشیدم منم که جان می بخشد
من کدای در آتم که یک پروا
لب فرو بند ز کفار که دست از من
بنده ساقی عشقم که ششم نوش

نه محمی که پیام دوا برود بدرون
 بنام دل نفاوم که هیچ کم کنند
 حدیث میل کل کی توان تمام بود
 کف سفید موی در این فنی

نویسد برای من مخزون تعویذ
 بی خطای ز سر کاه عجب چه چو
 چون لم بست ز نیر بر رویان شد
 دیدم آن لعنت کرده که بود جمیع
 بهر دل خون شده زلفش ز غم
 مریش بدر کعبه خداداد کاشت
 در بت عم ز درون فیضی سوخته را

ساقیا گرم شود ساغری زود بیا
 سمت پست قدم چید ز بوم دارد
 و مبدم با دهم از سانه زین دره
 باوه در سلوه و مرغان سلیمان تند
 عود و سملست که در نرم بر بندارچی
 حاجی با دیه سپاز گامی است سپ

بند می که برون آرد از درون کاغذ
 ز پواری و لهای بی سکون کاغذ
 اگر ز برک کستان شود فزون
 فنون که بیت که آرد پر از فنون کاغذ

که خطش تمام از شایان جان
 پیش عاشق بود افسانه افسون
 ای بری خوان ندید فایده که گزین
 وه که اشکیم ساخت افزون
 گاه از شک نویسد و کار خون
 دست میل شده در گردن محزون
 آتش حبت کران سوخته بیرون

بهر سر گرمی من آتش میدوید
 آب فرعون بده آتش زد و بیا
 تاج اقبال مرا اعلی زرا اندو بیا
 مهربان از زده توغیر داوود بیا
 از پی سازت کرد دست هد نمود
 خیزی داری اگر از ره مقصود بیا

قاتل من تا مگر بر چشم نهاد
 مرسم دلخ دل من زید و شهاد
 یافت بجز با شکست بی بی
 عشق بر او احوط طایفه
 دیده گریان مرا بین که عشق
 دل حویر ابر و بسا از عشق
 شد سر فیضی برده عشق خاک

نمانده و قطع باوید بمنزل که گزیند
 سینه از آن است بی سبک که گزیند
 زان شمشیر که او من قاتل که گزیند
 جان داده اندوز بهر بلای که گزیند
 دریا فرو کشیده و سا جل که گزیند
 بر موم از نکتت مشکل که گزیند
 پای سیر رحمت و عادل که گزیند

که دیده ام بر پیش سینه چکان
 و گزیند بی سبب چینی لاکون کاغذ
 که خون بکرم و زینکس کنم خون کاغذ

دوست

فیضی این بزم نشاء ارسطو از دو

از سخن زعفر محای طرب آلودیا

ای گو که حسن تو باماه برابر
چو ز شیشه من از عایش سخن فرو می
لبت نشد ولم در وقت تان
بر روی جو روز تو شب زلفت بچون
باطو پیش از سر و کوید که نبود
در عشق پیرس از شرح و طور که آمد
کفشی بخون تو و محبت تو از عفت
فیضی هر وار دیر بچسد که نتاشد

از من بتو تاناه فلک راه برابر
در راه جو آیم بتو ناکاه برابر
ترسم بنو در شسته بان چاه برابر
که کم شود و گاه فزون گاه برابر
بالای بلند و قد کوتاه برابر
صد گوه درین بادیه ناکاه برابر
رسوای تو ام خواه کم خواه برابر
صد غفلت تبیح چسبیکاه برابر

ای بدل ز جان من دیگر
امشب ای کلید سخن خواهی شد
دوای ز لب باده که بجز نعل
صد گره در طرد مشکین زنی
سر نفس جان نوم بخشش اگر
حال خود گویم که می باشد بدل
فیضی از کوی توده و راقشده

وی جان دل ز تن دیگر
با منت از پیر سخن نزدیکتر
داری ان سبب و قوی دیگر
سبب است با سخن نزدیکتر
در سخن آری و همین دیگر
خوش عشق از سخن نزدیکتر
در سفر با از وطن نزدیکتر

ز می خاک ر دست در دیده
چنان خود بین در دیده
کسی داند حسرت عشقبار
ردای زرق آلود تو زاهد
نمی نتد هیچ از باطن ما
چرا با هر کسی گویم غم دل
ملا مت میکند ناخ فیضی

عبادت تو سنت کل الجواهر
که طاهر گشته در جنت نظر
که باشد بر من خون عشق ما
نگر و حسرت بخون دیده طاهر
تو او بل لا صاحب الطاهر
فان الحی عند الخسوف
بینه چشم طاهرین نظر

ای بر سمند فتنه عنان نگاه
سلطان ملک دل تویی ام و زور
در حرکتش کان ترابا تو کار است
ای مدعی نظاره ان شهسوارکن
ای دیده اشک حرمت و نجابت
هست جریه ای که می افکنه خاک
فیضی جو شمع آتش دل در میان

تیر که بس است کمان نگاه
از دست بردوشه جبار نگاه
جان داده میر و ندان از نگاه
گر کجندت بخو صد جاز نگاه
دو دل توین راه و قنار نگاه
کو بجز غم غیر رطل از نگاه
سر سپر و دینار از نگاه

باده در جوش است زنگ
در خوابات معان بگذر که
بند ساق شوم که یک قبح

ساقی خد ما سخن دیده
هر صراحی چشمه ساقی چشمه
مکلان عشق را ساز و مقر

ای رفیق ارض مشوقا فلان
عشق توانست برشدن
کردم بگشت خویشا که کرد
جام می خوانی بگوشی ملک

عشق در فرهاد و مجنون مخلص
شادان مجنون بعالم شکر
مطلبن عند قلب منکر
سجوا حافظ ایها الکاتب

مارا فتاب رویان بختیم آخر
دکان آرزو را چیدیم برستم
با سواد لوجی خود بودیم غرق
دایح بسون تبارک رفیق و یار
فیضی ز عشق جوان جز بسوز دل

وین چشم باز مانده بود و خستیم آخر
چنین مقام حسرت بردویم آخر
دینا چه صبوری بختیم آخر
وز سر چسبید بجزان افرویم آخر
تا جند آه حسرت خود سویم آخر

بازم رسید عشق ز جبارت پایی
یک موج غیر عشق برابری کند خاک
در عشق که صبوسناشم ز من جان
جز خاک نیست شد طبع که اهل
ای دیده خون مبارک که کلهای آرزو
کو صبر بی حجاب در تابیک نگاه
فیضی تو عاشقی بشکست یاریت بکار

جایی که شوق جلن ناید چه حاجی
از آسمان اگر گذران بنای صبر
جان کردل و گریست از برای صبر
جانها که باختند پند کی میای صبر
زکی ندیده اند در آب و هوای صبر
صد ملک اضطراب هم رونمای صبر
ماه شبانای عشق شنای صبر

ای تشناب بختیم حیوان رسیدگی
دست سووس بر بکر بیان آرزو
از آسمان جویر سددت با قوت
جون بر بخار بوی ففایسی نمی رسد
از مدعی مرده و لایق فرود دل
جسم سووس بدوز ز نظاره جان
فیضی نیند دیده ز نقش و نگار دور

آب خنجر ز دست چو بشید که
بر آسنی کبوی ملامت در دیده
جوز شید ووش شرق مغرب سینه
با دوزخ آن بگلشن عالم وزنده گیر
ای آفتاب صبح قیامت و نیکو
خونای جبار دامن شرکان بکیده گیر
مرصورتی که خوشتر از آن نریز دیده گیر

پاره عشق سوود و گرم رقهارم سوز
عالمی سرشار و صل من جان خونای
سوزم صدر خرم و پیش او مجال است
بر سرم افتاده دیوار ملامتخانه و دوش
غرق در کار من کردی کشتیم کش
در تنم یکقطره خون نکد از کشته من
گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن پان

با وجود کوه کوه غم سبکبارم سوز
دیگران بر خورد و دمن و ایامیکام
جان بلب می آید و دم بر می ارم
سبحان از دست سحران سیر یارم
ساقی سمانه و یکدیگر مشام سوز
بدرعی دانند که من با چشم خونبارم سوز
ریشه اناس می بار و ز کفشارم سوز

تا شهید پاک دامان نشوید چو کس
حرف بعلت زیر لب ارم و می سوز
من کبا غیاری نامم مرا معذور و

کشته عشقم غسل با آب تیغ من
مانم رافت بر زبان ارم و می سوز
بلبل آرزو و ارا و سیمان خار من

درخت من هم در این درخت
سگ در این درخت
خوب است خوردن این درخت
که در این درخت
طعم از این درخت
خوب است خوردن این درخت
که در این درخت
از این درخت
باز این درخت
نفت از این درخت
باز این درخت

چون دلم کردی سپهر خوار و غفل
کرم زبالا بلندان بر خور و غفلت
باز آن خوش فریبم ده جو کردی
مصی از گرمی بازار جریقان نسیم

نشانی راه میان عشق با این
زنی شکر است بیایا نگر تا کجاست در
کسی که سرگردان در فتنه غریب چون
جرو او بی که در و ناخدا و بید و هم
کد را تا قدر و محل گرت سفره سوس
چو طرف بندم ازین ره نایافته
من تنگن دو این راه پر خط فیضی

طفلی که شد بگشت جرم پاک منش
چو پری و شی است خدا را و ابد
این کل که بر پشت بود استیغاف
با آن خضالی نازه بگویند کان
کو دست صید و او این ناز سوار
برای او که گریه کنان باز نشد

صید چون از دست سحر گریه زمار
کس شاخ سدره و طوبی ندرود
بیل مرست را از در کلکون فتنس
زاک سو دار است غایبش با با بلورس

که مست ربک مویش ز زر زلف الماس
مزار قافله محبت تل کاروان قیاس
که پای عقل درین راه میگذرد الماس
بپای سحر و سحر مسموم خنده باند
که غیرتند درین ره کسی ندارد پاک
که میکشند نخت ازین جیات بکمان
اگر جزیره من آب میشود ز سر اس

چو پر فرشته بود پاک و منش
کافه بدست مردم بی آن منش
حیف است در کف خرس فاش منش
گیر و بگناه جسلوه اگر خاک منش
افتد مگر حکمته قرآک و منش
جزا شک کسیت این در غمناک و منش

بیکر قبا بیست فیضی که قویان
پوید کرده اند را فلک دانش

بطره بین شده مسایه بنا گوش
تبارک الله از آن خشمه با می که کلام
بوعده های و فاکرده شاد و می ششم
خواب کرده این از روی تشنه نیم
شراب تیغ بچکا دیدم که ساجت کتم
کرد انشا سده طاعتش کمنید
ترا چه ذوق ز خونایر جگر فیضی

بجواب رفته زمینید جرم فاش
زنا کشته جولان جابکی گشودم
چرا جانم و و آدمی که از حرکات
نگاه و مبدش صیبت برکت دلان
ولا زره زنی غزه اشش جرمی
زرق کرده قدم رو بعالمی دارم
حدیث فیضی پیدل بخواند اهل نظر

صد کسید ز خونیز چشم فاش
که کرده اند سیه متابع خرمکاش

زین کرانی دطافت او بروش
که از ادای سخن کرده اند خاموش
که گوید کی است مباداش و دلموش
که تشنه خوقوطان خمر نوشش
منحرف دلم از شک کرم نوشش
درین زمان که می حسن کرده پیشش
قدح نکستی که جو من سر جوشش

که زیر سر مرده باشد نگاه محاس
که شمسوار نظر صیبت مرد میداش
رزمین بلززه دراید بگناه جرمش
جو صفت شکست چه حاجت تیرانش
سر بریده بین در چپ زخمش
که کعبه ذره ریگی است در میانش
رخون دیده رقم کرده اند دیوانش

با دل که چنان کرد عالم نظر اند
چنین که بر زده هر سواره میکند
بخش باز بر قتل عالمی دل
نشان گرم روان حرم جرمی بری
نخاکد جسم نیاید و بتختکامی من
بعشق تنگ قیامان بلاست

انگه بر پای ملک شده پای اندر
کیست ببل که بر لکه پروا برسد
بر سر تربت مانا و فریاد مکن
وار و از عاقل دیوانه خود غمزد
محل خشن او عین نهان
گر جان بر کینه خونین بر لب با ختم
فیضی از دیدن رخسار پیران رسوا

شوخیتیم که و عشو ساریش
چاکب پیاده ایست که در جلوه کانا
خونریز کافری که بفر پا رسا کردید
شیر میس نماید و از خسته می کشد

پیام غیب دهد غمهای نیش
چگونه دست ایران رسد بدانش
مگر هجوم قیامت کند پیش نیش
که غیر یک روان نیت در پاش
ضوئگی که شکر ریزد از نیش
بان رسیده که زمان شود کربان

که توان یافت بفر خاک نیند مساش
در نظر که بر بلند است بسی و آرش
کشته آن نیت که دیگر شاد آواز
مازیستی که در آفاق بگذرناش
حسبم فانی اگر دیده شود غمناش
عاشق آن نیت که بر روز مقدر آرز
کاشش روز ند کرد دیده شاه با

برم خندان مره شمشیر باریش
بر شست و او صبر بود ترکناش
بر خاک و خون کشید راهی ماوش
صد خون گرفت کشته عاشق تراوش

مردی که در...

روای من نذار و غافل برین
تا بم نماند فلک آن آفتاب باز
فیضی که پیش تیغ جنایش نهاد
کشته آن ترک بد خویم که بی پروا

همچو خورشید قیامت و که عالم
ریختی خون من و بر داشتی نام خاک
تاب گرمی نیت سلی را بیا ایسان
اول عشق است می سوزد دل بی طام
از جمال کعبه که محروم ماند دور نیت
حل شد اسرار فیضی از نگاه پشاور

کلی که خانه بود رسک کلشن از رویش
که رام کلشن کو حکمت ما کله صد فرود
ساده لوتی آن ترک گرم خوانم
سیاه جسمی خورشید روی منگر
بیک زبان چه بریم چنین که نکته ترا
منبت نقش خورشید بر صورت او
کجاست سحر سخاری که شعر فیضی را

افزون شود نیاز من از بی نیازش
آگاه ساز از شب سجود در پیش
در عاشقی بس است همین سر زوایش

صیدر اما بر نیاید جان نوحا بدیش
آتشین رویی که میدید شمع مجلس
زنده آن صید می که بر قرقر کند
یک نفس بر وار امشب پروا می مجلس
وامی در میان که آتش بوده باشد
گرم رخساری که آسایش بود در
نکته وان غمزه میخوام کشاید سنگس

بمندی در که مباد ابرون رود دوش
فدای لاله خسار و سبیل خویش
که نیت چون بچین که در دراز
که چون سینه شده از آفتاب ابرویش
بصند سر از زبان ابروی که کز پیش
رخسار چشم بران دور روی کلوش
نویسد از بی تو بید دست باوش

صحنه شش بر آید صحنه هفتم کوشش
 دور باش که ترک سپاه و پیش
 تازه رو چون کل در تازه بخار
 کوی سپارده بر انداخته ز چهره بزی
 گفت این دم دم بجمعت درین وقت
 لاله و گل سخن خنده زبان لب لب
 حیف باشد مرمغان سخن بنمونه
 کیشم امرو در سر خود شوا نم برد
 گفت ای مست لطفی تو و آنگاه خار
 این برستی است که شب کم شوی
 کیشم زبانه ام این طب تازه کبر
 نیم آن مست که در این معنی بجان
 نیست مقصود رستی بخوابم که هفت
 گفت خواسم و سمی که بر شتابت
 شاهد مکت شوقیت که مست کنی
 پیروی موشش زین دوره نخواهد
 کیشم از عرف تو و با بر فیضی پر

مره اش عشقش کنش سخن فرو بخش
 صف صفت اینک در پیش زمرگان
 کرد بر کرد بطرز زده سر زنگوش
 یا مکر زده در سان آمده از غیب سرو
 غنچه بودن نمنه خنجر کل گشت بکوش
 سروشت او بهم هله کن در و شرب
 چون تو جبرئیل منش طایر قدسی خاوش
 که فارغی دووشین هم آورد خوش
 حکمت اموز خنده در سیمانه پیش
 عجز و دوی بنود در سرست زانوش
 ای که برده استم از طبق من سروش
 بکیشم باده و چون باده که خوش چرخ
 رحمت پیرون کشدم و غده غم که زوش
 کرت آویزه کند گوش فل پند پیش
 خواه مشیاری شوی از روی خواش
 که بناچار ترا تنگ کشد در انوش
 بعد ازین جایی سخن و کرسی بیگ

سبوح خالی شد و افتاد و دست از
 مراد پیش آن جبهه کز آن کی رو با
 ملامت را بکوبیش گرمی سگای
 خدا را نامه سر بسته فیضی بخوان قاصد
 ز بس که جان حسن ترا خیال کنم
 اجل جوی کشم عاقبت همان
 ز قید سلسله میان طلا صبر همون
 ز بس که پیش خیالت همیشه در طلبم
 لایق جو تک شکر در جواب مرگ شانی
 یکی که کشم کمانی تو بچشم سلیم
 جو فیضی از سمت آنقدر خدا دام
 دوشش از ره تو خسته بودم
 چون ذره راه را از صید با
 بر جاک دلم نبود در هم
 می سوخت فل من از سو
 سرخیت سر شکم از دو دید
 دل در خم زلف دوست

بنویزان مست در کار خود شیار بیستم
 که از ایمان کرده در رشته زاریستم
 قیامت را ترغیش گرمی باز بیستم
 که افسوس خول نفس اس طوماری بیستم
 فراق را بخمال رحمت وصال کنم
 که بر بستیزه گری خون خحال کنم
 چون نکر که جادویش مجال کنم
 ترا جو بست گرم اظهار انتقال کنم
 که از تو نیم شکر خنده سوال کنم
 که این سیرم از طرد و خود انحال کنم
 که که تو تیغ زنی از خدا خیال کنم
 وز زلف تو دل شکست بودم
 برخاسته و نشسته بودم
 در بر رخ غیر بسته بودم
 صد ره جو شاره رحمت بودم
 کوه کش آن دو مست بودم
 در قید زمانه رسته بودم

در عشق بحسب سزاه تمنا نکشودم
از کوه بخواه با پنهان ملکیتیم
خون بست که در دل بود از دونه
آن بخت لب تشنه کلزار جهایم
منا ارض صدمه نظر سزایم گذشتیم
ابنای زمان قابل پیوند نبودند
فیضی از دل دست او بستیم عشقیم

یک عهده بخت زلفه ناکشودم
تا چشم خون از دل خار نکشودم
سر زکوه از زلف جلیبیا نکشودم
کز باد روان رخ شمس نکشودم
چشم مومس از زهر تاشا نکشودم
بر خنلق در خلق و مدارا نکشودم
یعنی کس را به در غما نکشودم

چو من بیایک ولی در ازل شستیم
نظر بسا ده رخا نکشیم بدیده پاک
بسوزن مژه چاک دلم ندو حسیست
س آس در حث بلا خیز فتنه پرورم
مادر چشم خلاصی ز قید غم فیضی

بری کد اشتم و عاشق فرشتیم
که حرف خوان و در قفای نشستم
ازین غمت کبار کتیر ز شستیم
که در زمین سیاه فراق کشتیم
جو بستلای تیان جفا شستیم

ماره برون ز کوی علامت نبی ایم
نی زخم تیغ جان بره عشق میدیم
بگذاشت کربش ما نیم قطره خون

زین سنجک از ره سلامت نبی ایم
خونین کن ز زهر علامت نبی ایم
خون میخوریم و نام کرامت نبی ایم

صحنه نور و عالم عشق و زین سخن
ای شاخ گل قور خوری از زهر لاجبما
واعظ نوید عسده و دیدار بختند
فیضی ز بیم جانکه فر شایدم در رشن

محل شکر سزای قامت نبی ایم
جز حیرت از انق و قارم نبی ایم
ما انطفار روز قیامت نبی ایم
شرمند ایم و نام بدمت نبی ایم

کو جهان بزنی کشت عشق در شوم
کر پس از دم کلبورستان تاقان
من همان زدم که در دیر معان
سر کشیهایم کند ما من کردیم
با خروش خودی که بگذرم از غما
چون سوم ستان با خونند لایق
فیضیم آخیره دیوانگی خواهم گرفت

وز چون پروانه شمش از شوم
از شهیدان تو خون خفته در چو شوم
تا بجای کسری بودی هر دو شوم
عقل را ز روز و ر سانه خلد در کوشوم
مار سایا ز بسوی دیر مد شو شوم
آب کس کام حریفان قح نوشوم
چند روی دل بعقل مصیبت کوشوم

یار بر خیسده زمین دانستم
بست عهدی من نیمه زمانه
ز سر شمش که مرا خوا بگشت
شده که از حیرت بود الهوان
مسیح را بسختمای عروپه
خون سببر از دوطرف

رخش از سخن دانستم
قول آن عهد شکن دانستم
من از ان چشم زدن دانستم
ماندان رسم کهن دانستم
شد در کار زود هر دانستم
خنده است برق کهن دانستم

گفتم از تو کلام از فضی

گفت خاموش که من تو ام

ای خوش آنم که درویشی

تو خوری با ده و من شوی

خیز و کلکون می آورم بیک

که بیک جلاوه او پستی

چه کاغذی بنده است ترا

خسته تا دلکان شت شوم

من که دیوانه شدم بی تو

کی بگردم پستی پستی شوم

لبت از خنده نمی برونند

بنده خنده میور شوی

عشق از سو و وزیان

من اگر نیست که شوی

ساعدا و برنت شوم فضی

آن مبادا که تخی در شوی

مسلمانان ز خوبی نازک و دلدار

میرت سندان از غبار من از یاری

بیلای منشین شمس متبادم

که من دیوانه نام از سایه دیوار می

بنا و از اضطراب من رسد و شمس

ازین بیطاعتی می ترسم و بسیار می

دلجم است از دم فریبهای پریش

ولی از فشان خسته خود بخواری

ندام چون براید کار من چشم و ریش

ازان عیاری لرزم دوران طاری

ندام ز سره دیدن بسوی توان شش

دقیقا خنده ز من که از بیماری

خدا را طعن برده و محاسن سرد من

که من مشت خیم از آتش بار می

عیدت عالم را در کله جلاوه می آرام

در میل قربان بایست از غم و غم

با چشم کا فو دل کند بر صفت نشان
قندیل سوز کعبه صده شعله در زمین کن
برق جالبس بود از بجز عالم حین
چون عالمان ناز از ساز می بر جا
خورشید روی من یک بکند بر سوختی
عیدت فضی تا کی خوانا بیغم در ش

کر بشنوی غیر از دعا صدره در شام
محاسبان قبله را صد خیزه در سلام
کر زان سوز از دم یکیزه آتشوم
آن سینه می مال را بر شفته ام
بجز ام و وز تیغ نیکه صد قتل در مقام
ام و در بزم طربت شین می در جام

ای خون غرق تیغ بکشت سوره زان
نازم آن تنگ قبار که زینک قند
آرمیدند سندان تو بر بست خاک
پند گو منغ من از عشق کویان کهنی
از اسران تو کس نیست بجان کنان
میردم تماشا که کلزار که من
بعد ازین شب همه فضی در سر

سیر انداخته چشم تو نا و کنگان
پر من کشته کن بر کعبه نشان
جز غم از جلد فردوس این کی نشان
نقش ثبت محکم در دوزل بر من
سنگ فرما در فو دل کن از کنگان
نخچه سان تکدم از غم نرسن بکن
دوش جان آدمی بخ میرین بنان

ای ز کست با ز بخار بخار الودن
مانع میا از بودم شبها بگرد کوی
تا کی دل شیدایم با شند ز جوان
یارب حیات جاودان بعد از اجل

بر یاد جوان قدرت صبر جان
پیش تو چون یکسان بود من و نا بود
یارب بتان آرزو دیگر کن محبوب
جز ذوق دردن که بود از زغلی

زینجاستاع خود برای خوابه کر فوادی
سلطان سیردان در کاشان
تا مهر خزان در دلم فیضی بود پر توین

در روز بازار غمش باشد زانجا سود
ستم که طاق دولت کرد و ساه
کردون سعادت می بر و اطلال کج بود

کشم خوبشقی تملایم
من از تو جلدایم که عشقت
از طغری مشندان ستم
پیکانه و آشنایم که ارم
زارم کبشی بصد جها تو
ای شمع کم از تو نیت سوزم
بروند ز پرده زار فیضی

ای عیقل ای کداریان
فوقی نکداشت از تو مان
ای دوست مرا تو ترا من
پیکانه تو سپه و آشنایم
عزت طلبم بصد دعایم
در مجلس او تو باش با من
کل پسر همان چایک دامن

چین که لشک جگر کون رود درم
تو نازکی نتوانی نشست در کلم
تغیغیشی من نیست در زمانه
عزیز و یکم افتاده دور از کون
سحر کهان چه عجب کرد در زار
سهای زلف تو بر او خوشنایان
خی شوند تیان نرم دل زگر فیضی

مگر کداحته شازنت درون جگر من
بیا بدیده و بنشین چون نور در نظر من
چه ز سر بود که آیمخت بخت من
بغیر جان که بر آید که می بر و خیر من
که خواب می بر و از من ناله خیر من
بسا و سیاه قبالی وجد از من
در بیخ سینه کد لان غافل از نظر من

اچشم تو شهرت برستان
در قشنگری و چشم سوت
در چشم تو صد هزار کس
دیدم ز قامت بلندت
در زلف دلی که مانده روی
مایم و همسرا که چون
ای طالب دست جویشی

زلف تو سواد کافرستان
ابروی ترا زین درستان
عین سینه بصد هزارستان
این فتنه که میلندستان
بهر سوز زلف تو سنگرات
نی گریه که سر و دستستان
که هر دو جهان و همه ستان

سر کس که داد دل تو خون دلش کن
هر بزم او ز کاس سر می کشند
مجنون بسوی یلی گرمی کشیدند
خاوس چشم است نه او را روح
ای ره نورد بادی که لبه امید
کردار قشنگ است برین بر موج خون
فیضی چنین که بر عهده کش مجلس تو شد

صید می که رام سنا سینه کش کن
ای بوالهوس بر و سوس مجلس کن
جز جذب شوق ناکه کش مجلس کن
در پای نشسته عالم آب مجلس کن
ره دور میشود سخن از فرشتگان
کو سر خنجریده آرزوی سانش کن
عقل از سرش زبای ز خود غاش

زسی طره ات بند شکیمن غزالان
بغیر از سیران زلفت که داند

بسر تو میوند نازک نخلان
پریشانی خالی آتش حلالان

غمزه جادو بلوی بستیم از فسون
فیضی اگر عاشقی حرف شکست کز کار
ای نفس آتشین سینه کز کزین
تا سخن تان سر تقشش طرازی کن

و ده که از غنسه های عشق تا دشمن
یادم من بوی او آمیزت از زور نفا
غم اگر اینست سر کز شا دشمنان
ورنه خود سدا بود کز باد دشمنان
در مندی بیحاشمت بی فواید توان
در جنبین همون پیدا دشمنان رستن
کر دل هر که جان افتاد دشمنان رستن
تجکام از مجسمه چون فریاد توان
کاندیزین در خراب آباد دشمنان

ای سوخت دل غمنازی کن
خوش خوشن بجا حسن رخسار
صدقه تو بهسانه جو بر بنی
ز قلم بجزار کوه حسرت
تجهایسی راه بد بلیاسی است
ای برده بسیار نامی غیر
فیضی بچکان غمدم و نامد

کراه گشتم ندانی از من
بلوغ از تو و باغبانی از من
ربخندن اگر توانی از من
گر بود ترا اگر ای از من
ای غنسه تو جدا غمنازی کن
یکچو غنسه بکوز باغی از من
ز کین سخنان نشانی از من

اگر ترک جشمتم منیکرد تا لان
که کوه بود من کز بی اعتدالان
به پیرانه سالی غنسه خود سالان
چه داند که جو زنت بخون سالان
رهنی جادو آموز جادو و خیا لان

بسان من در جهان کس نه بوی
از ان سر کشید از تو سر و صنوبر
بجشم غنسه تران در خوار داد
بیاکت در اکوش لیلی جو پر شد
بسان کرم در قفسند بر شعر فیضی

بجشم باغبانان باغبان
بشوی کوه دست باغبان
عز و رشاد باغبان
دل را بشکن و باغبان
ز بدستی در و دلوگران
بوی طبله عطار باغبان
بنوک خار زنگ کار باغبان

بیاور رونق کار باغبان
ز جد بگشت نمانج کلان
که باشد یوسف از غلوت باغبان
اگر خواهی شکست عالی را
قدح نوشان ریش کوی باغبان
که از زلف غنسه بوی باغبان
بهار آید بیا فیضی حن باغبان

ار پی تاج دل در دست از من
پرده نشینی است نور کز باغی
خسرویت داده اند شعله نوازی
پیش صف رستان شعبه نوازی
تادلت آسوده ایست هر نوازی

ترک استمکار مرغ بد سا
طنین و ناکرده کار بر صفت دافن
پایه خوبی نکر سوی چه شیب زمین
طالب نظر راه ام برده را کز نوازی
راه دیزین شش شوی پاک شکر نوازی

ساقی بکید و جرد ما تر دماغ کن
عهد بکار و عهد جوانی غنیمت
بمان تا تهر و قشای تیر
شع ایستاده پابست عیشین
ای الکه زدم طلب بصیرت کنی

فیضی حبه که از دل گشته قانع

امروز نیست چو توستی سیرت
میزیدت در آنجمن لبران سیرت
زلف تو می کشیدل عالمی بخود
تا دلبران کمان ستم کرده اندزه
بگذر باغ جلوه کنان سرو تا زین
زلفت در بر تنش تا نام شمر
فیضی شاده قد شوخیت کز غرور

در کعبه آمدی کسکه غم میدان کن
اگر ناکه ز سر بازاران میدان کن
ز کشت از رویک سینه شادی کن

وز لاله کون سپاردم باغ باغ کن
کل در شراب افکنم می در باغ کن
فردوس را این خیز نازه دان کن
شاه شسته روی نمده فرام کن
امروز در زمانه که دارد سران کن
ای عهد لیب نغمه سر باک ناز کن
بان جنت جوی این کفر جرح کن

سست شراب در بر جانی و سست
بنشین جو ما و شاه بعد شست
زان پیشه که خست شود مای سست
چون غمزه انجمنه خدی سست
تا شاخ کل ز دست تو باید سست
از خود پرست صومعه تا خود پرست
خوش سید را جلوه کند زیر دست کن

کست باوه را چون خوش ستم که جولا
بمندم که رود در جلوه هستی خندان
سرم خست سالی کم سید را باوه طوق

الذکر

بروز عید خندین حریفین خوشن تالی
مر کو خار در دل بکنم خاشاک درین
برافروزان و خجرتیم غیر برین
موی قصه دارد در میان کاف و محضی

ای تنگ زنی زبانی من
با خواب اجل خشم که شستن
در تو تو بصد کران رکابی
شیرین شده کام شو بربانی
ای پاره از بس کزنده کن
رخاک شسته و غم تو
فیضی شب آرزو بر سر نه

جنان نمکست از شیرین لبان کشت
زور قادر اندازی آن ابرو کمان
نکاشش زمین افکن خلقی را چه سست
کاشش اینکه دارم طاقت فرمادی
تصور چون توانم کرد حسن از تو پیمان
بود خوش جان کلکون کران کجیکه

پر شنام لمی کشتا و عالم کلک کن
تو با سر الوهوس ریخان کجیک کلک کن
بیار بزم و دشمن با چون در میان
چو اسم است قربانتیم بر خیز و بزم

افشاده بد کاسه من
مسحوبه جاودا پنهان
سر کرم بهم عنایت کن
از طغی زندگانی کن
ارزیده بکوشای پنهان
بر حاست بلبل پنهان
کوتاه فضا ز خست پنهان

که از کتی نمی آید برون حرف از زبان
که جز تر قضا نخواده کردون کمان
که کار صد توانا کرده جسته تا توان
مسلمانان جوسانم با نگاه
که مویی شتم از اندیشه موی میان
همین از محج عاشق کشتان با شادان

از زبان

بگشتم مینتی ده یکده و روزی قیضی

خوشش از مانگی بود خانه من تو
توتیج برکت من جان بگفت چه
اگر وفای من پوفا نیست سپ
تراست شعله این حرارت عشق
حدیث لیلی و مخنون شنیدیم
ولا من بهیم نزار زاری نامیم
جواب این غزل تازه ام بگو فیضی

من در طلب دل شده دل در طلب تو
بر سر دره و طوبی بنم پای و لیکن
مستی حرفیان هم از ناله سخت
ای فدا دولت سوخته ز ناله چون
بمرد و مرا خواستی ز زنده گذاری
شد آتیره جهان ز غلام روزگار
فیضی ز غم عشق تو چون زینت زدیوه

شسوار عشق آمد ای سرم پامال او

بگشتم با زمانم که اجل کرده صفای او

بنود راه حب ای میانه من و تو
میان اهل محبت نشاء من و تو
بیاد کار بس اند فضا من و تو
بگشتم بلند بر آید زمانه من و تو
که فضا من تر آمد زمانه من و تو
بزم عشق عشق شربت ای من و تو
نهن بود جدان شاعران من و تو

آوازه عالم شده ایام کربس تو
که تو بودم دست ز شیرین طلب تو
من دست ز زخمی که بر آید ز لب تو
وانم نبود پیچیده شود و شیب تو
در مانده ام ای شوخ بخوی غیب تو
ای روز نسید دیده بنام تو
بوستم که بر بجز در طلب تو

صد بلا در پیش و صد شوق در ناله او

شمع در فانوس این باشد که حلقه
گر نکوید حال خود عاشق خیرت پند
محل غم ملک نیستی زودیش
اینکه ز حال خوشی در غم دل من شد
نه همین محبتون با افکن ز خورون
ای ملک در حال از فیضی می پی

بسیاساتی ز خود آکامیوه
شراب گرم در خشان تو خود
لذت محبت که شوقش بر قصم
بسی که در جانش ز کز کز
ولم تارک من سرکش ز خود
خرد جان و ایمان که از غم
فنون عشق فیضی من در

صنمی در دل مایه فیه راه
روی و نمون ز ناکر پست
طاق ابروی بلندش نظر
سند و حی ششم می اینم نگه

میزان پروانه جون آید بسوزد بال
خاشی گاه تنایشان حال او
ای اجل وقتت اگر کسی ته صبا
جز نیامی دیده ام رنگ که ز حال او
پای پیلی هم بزینت ز حال او
غیر حرف تو حفظان در ناله اعمال

شراب بزم که شامیم
ببای تخت نخل القیم
ز نعره نگاه شامشایم
بروی شاد خرد کاهیم
چراغ می درین کراهم
خجالت دل ازین جانگازیم
ازین مستان این کاهیم

بجن لایق ز الایام
زلف او که در اسلام نامه
صوفیا ز سر افکند کلاه
روی اسلام مرا کرد سیما

ناله

سر کجا باد غور و خوس بنید
رو سفیدی ابد در پیش
فیضی ز نبت فلک بد کرد

خوسن کعبه پرستان کاه
بر رخ طاعت انیل کنه
وهو ما امن الاله باله

خونی عتاب آیز با مهر سوخت
خونابه جوش سینه را از نبت عتابی
تاکی زیاد ام ترت عیشم سینه کور
جست بیخالی ریخت خون بر آنکه
خواسی مرغ یوانه را شیرین شود خوشتر
این آهین کوه بلار و اریار بازم
ای نخت ناساز اندکی بر حال غمی

سم عشوہ را مانع مکن هم غمزه را بند
شور ابر را از غنچه گل دراز گل
آن پسته سر سبزه را راه شکسته
ان ترک کاوشش را از تیغ سوکن
سنتم تخافان شام هم جبین
یا ناتوان جان در اصرامی خرسند
وین تیره روز جز را خورسید پند

ماه رمضان و شوک سید
در مرتبه شش خروشی شده
خوبان گل اندام خرامید بکاشن
بکشاوه در میگذره وز دست جوان
در عید کاین کرد که رخاسته کو
سم بجر مدد کاری اقطاب شده
عاجز شده فیضی شما نغمه او

رندان بدر میگذره خوشحال سید
وز هر طوفی ساقی و تووال سید
جون گل همه پسر من کل سید
می بر کف پیران کهن سال سید
شامیست برود دولت اقبال سید
سم بهر مواد ارایش ابدال سید
مرجبه از تقصیل اجبال سید

مابدل بساوه ایم چسپن بر پست آید
جام نیالوده ایم از می میچو شده
خیز که در بزم شوق پای کبوترم و دج
سنگد لدا که نیت کرد و دور
ای که معراج عقل آمده سر بلند
ذوق شاد بوج نیت بوج
مختشان خود پرست بر مختان

آینه و حدیتم دست بدست آید
باده نه چوده ایم سرگزوست آید
ما زبان چلبیم بجز شیت آید
شیشه ناموس ما بجز شکت آید
ز و که در ایوان عشق حاجی نوبت آید
کردم صبح ازل مست آید
فیضی ما ران میان باده پرست آید

بجز عشق در ملک ال رده
دل خود مبر در دست فرو
سبیل سعادت کرت از تو
از ان می که تبه جرحه نون
خرد در نیاید فروغ نظر
نزیبید دولت در کف این
دل خویش فیضی کن جای غم

عنان در کف عقل کو ترند
جنان یوسفی سر درین چمد
در کتن خواب سحر که مد
بسال ایشان بی تمد
نشان تجسلی با کمد مد
کین جز بدست شهنشید
صنم را درون حرم مد

گر جرمند و پیران عشوہ فروشند
گر تو زین کوز باالی چسپن سنگد

جلقه کوشش ترا جلقه باوشند
کلر خان روی خود از سرم بپوشند



بر زمین چون زخم زده که بی کوشش
خوب رویان همه محبوب جهانند
ای دل ساده طلبکار کوشش
از ره بیکده ز راه بگذر طغیان
فیضی از عشق سخن گوید که کشتار

با دل من با دین شیرین بپوش
صبحدم کفشی زلف داشت ازین
طالع اندیشا که بگویند مرغ دراز
هر که درستی بایم و او از این خوش
ای خوش آن زندی که بخواند کس
هر سخن کال شمع چنان بزیل بر روی
سینه بافتن نیامیزی که لو باید

میزی ساعدت از خون بکار آلوده
صید پرکاری چیل ترهای تو شوم
کشتگانند بر آه تو جو جسم کز شود
خون صد دلشده در کردن آن آمیخته
سرکان آمد و دارد سر را میدن

با تو این بود الحوسان ووش بدوشند
جز بخو نیز بی عشاقی نکوشند
که اگر خون تو بماند نشو شد
ز آنکه ستان ره عشق بپوشند
تا سخن گویش کنند از تو خوشند

مسبح موم و کلبین با یکدیگر آویخته
جان من بود دست بابا و سر آویخته

بهر قدم پسته و با و نام ترا میخند
کسیه دارد در از نسیم زرد میخند
بهر من زهر سیت کوی با کفک آویخته
آب چشم خود بخون آب جگر آویخته

چشم بر کرد تو آهوی غبار آلوده
کنگر کند زندی و دست بکار آلوده
دامن پاک تو زین راه گذار آلوده
که خون دامن آن شاه پستوار آلوده
خواب در پرده آج چشم طار آلوده

مرغ نطفه آرزوی که شوان بویین
فیضی او را شوانت در آغوش شید

آن پر و دست که زین آن دیوان
صبر و آرام کج کرد دل من کرد
مرد میهار رنگ کوی تو دیدم که یار
دل خواهم که نزد خود بچرخش و یار
شیشه جرح از آن نذرین بر دم
در ره عشق زینجامم از بخونست
فیضی از شورش طوفان غم آزرده

خون شد دل من زین صیاد چه
با خسروان کسی تواند خسته بر شد
ای دای جون کم که ز صدمی برود جفا
خاک جو من بکلیش فرودس کس
تصفا همین بر از تو خرابات شخرا
صد آفرین نزه جاد و کورت که نیست
فیضی هلاک چشم تو شده چون

و اهن دیده بچهره شمشیر کنگار آلوده
که ز خوابه دل داشت کنگار آلوده

شمع لرزان بود از زردن پروانه
آتش نایب شوان کرد بجز میخانه
از مودن شوان تا نشود تخیانه
جان بگویم که نشه زلف ره جانانه
که بی غن تجید درین پستانه
ای با زن که نهد کام و فادانه
قطره بی سینه دریا نشود در دانه

خونخودا دست کس جلا و پیش
باید درین خاطر فریاد
چو را فرین دست تکمیر یاد پیش
در جنت وجوی وصل نبرد یاد
نگذاشتی جبهه معزز باو پیش
چون او بطن ساحری است که پیش
مرغ تنگست تبال نصیاد پیش

عبدالمطلب علیه السلام
مبارک است



امشب در ادا ز درمن باه ناره
 سیمات این و فوخ ماهه و شتاب
 با چشم بندوی کشیدند برش
 در جلوه سپهر قدس کشیدند
 خشنده کوه سریش بر تا قدم چرخ
 خون شد و دم جو بر زده از عادتین
 فیضی جو چاره ساز تو از غیب شتاب

ای ترک غم زان که مقابل نشسته
 آرام کرده به بخشش ساه و علم
 من خون گرفتیم اموز و ز تو
 کس را کی است ز سره که در دیده پدید
 خوبان شکسته ز کج خلق ایستاده
 ای برق ز سر خنده بگشای شتاب
 فیضی عجب ز تو که باین کام و آرزو

غمه زمان ترک من می بستان
 صبح صفا و بر کرد پرده ز رخ بر کشا
 حسن بونی پرده پرده من در میان

در خانه ام فستاد و در خان ستا
 سر بر زده آفتاب مگر از کزاره
 باروی آتشین که ندارد ششاره
 در خنده بجو باد لبش است باره
 در کوسس او اگر نبود کوشواره
 میگردش تکان شتم را شماره
 دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره

در دیده ام خنسیده در دل نشسته
 خلق جزین گماند بجز خنسیده
 خنجر بدست تیغ حامل نشسته
 بدیستی و بعد به پایل نشسته
 سر جاتو آفتاب شامیل نشسته
 معذوره ارمیت که با صل نشسته
 طی کرده راه سحر برینزل نشسته

از در کرمی در ای سر برده بر طاق
 منت صد آفتاب بر سر آفاق
 پرده اگر می سپهر پرده عشاق

زان می گزیند که تر فست باطن
 زان می صافی که عاقلان است
 زان می روشن نظر که با نایا
 زان می دریا که مالک شویید
 فیضی که در کشتی زان می

شپسند پاک از دل نقش رنگ بری
 از ماده زنده ام که در آغاز فطرتم
 تندی کن که با همه ز سر و نمازی
 شب تاب کوهی که دلش نام کرده
 در عشق پر و که شود کم در خوان
 از عشق ماکوی که راز نیست کس تا
 فیضی جو بود زین همه خوانا بدت

سردم آتش بدل سوخته من جز زنی
 همه را روی سمعست درین غم ملی
 سحبت جانی جو پس از بجز جوی سبی
 جند خواهد دل سخت تو کشتش کن
 کشد سجده بت برینا ز انجبدای

نوبه دهد سپهر را بعبده باری
 خرقه تن را از و گنبد نما
 راه حقیقت بعاشقان می
 از اول عارف خیال شمس طاری
 دور نباشد که برود و کون ناری

پیران ساده لوح و جوانان ساده روی
 چون خون گرم رکبم گرفت و موی
 چون شیشه سخت ریوتم چون دره کوهی
 اند ز خمار کم کن کنیانی بخت چو کی
 کاین آب رفته باز نیاید در کوهی
 وز حال نا پرس که حرف نیست موی
 دماغ فواق جو نکرد و بشپست شوی

زبان چه حاصل که بجا کتبی از کتبی
 سوز ز روانه ندادند بجز سوختنی
 آنقدر سخت کرد و دشمنی جان مینی
 و اواز دست تو که رنگ کهر می کنی
 تا بر لغت زسد سلطه بر مینی

در خانه ام فستاد و در خان ستا
 سر بر زده آفتاب مگر از کزاره
 باروی آتشین که ندارد ششاره
 در خنده بجو باد لبش است باره
 در کوسس او اگر نبود کوشواره
 میگردش تکان شتم را شماره
 دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره

صفت جزوین شیرین پران
فیضی و بستکه بند و دل و آتر

مخوف با بچو سید ز من کو مکنی
از بنگاران خطیای و بتان حشنی

از شب بوجوان من استنما
از دست مده و کم که آخر
پیدا تو که جبین زوی
میرشته بدست خود کوی
دره و دلست تو پارسیان
مشکل که رسد بیدیه ام حوا
فیضی ز تو یاری برودل

میشد بیکر کن که آفتاب
بسیار بجویی و بسا
عالم نشدی بدین جزا
چون ز شیشه جان من بشنا
وارد همه تنگ شرابی
در دیده من مگر بخوشی
بیدر و چسب او را بخت

ای که در دل همیشه جاوا
تو کلام آتشی میشناسم
که می از دم کشاکش جبین
از تو پیکانه خوب ارم
بر سر کشیدی توانی بود
خشم و ناز تو نیست یا در آن
نیست فیضی عانی تو بیدل

دل که بر روی من بجادار
که درون و دیده جاوا
عسسه نامی که کشاوا
که نگه های آستناوار
سکه سر ما بیزیر ما دار
چپ داری برای ماوا
تا یکی دست بزموا دار

خون ریختن مجسمت سکاره تا یکی
آز آتشین نگاه جفا نشود بندم
ای کرده در فریب بکیاری
یکه به سیکلاب نشان آفتاب من
پسار عشق بر نشود از تو ای حکیم
بان ای قضا و کفر قدری نقش تازه کن
از و عده لوکار بسخن کشیده است
فیضی برو به چپ دل خود قرار د

آهوی شیر مست تو خنجر تا یکی
بر دیده بستن ره نظاره تا یکی
صد عقد در بستن بکیاری تا یکی
آتش زبون از آن گل خنجره تا یکی
کوشش بجاره من چپ از به تا یکی
ای آسمان که در کسب یاره تا یکی
آخر زبان ز نوم و دل از خار تا یکی
بهیوده جستن دل آواره تا یکی

نمی کنی از جفا بسوی کسی
ز صد نزار خدنگ جفا که می غلبنی
مخالفان بزمین کرده اند کوشش تو
من و تصور و صفت که عشق در دل من
نه از سلب جبین با زاندم از کت پوی
اگر اجل بر جان لب آمده ام
بسوی کعبه مران از درش میضنی

سک جیای تو کردم فرشته خوی
یکی ز شرم مینا ورده بروی
اگر چه کوشش نماندی کفایت و کوی
جز آرزوی تو نگذشت از روی
که طاقتم نمر کم شد بحببت و جوی
مرا چه سیم که بمن زنده ام به جوی
که من سیر و نام از کوی و بلوی

بهنسوزان بدن لوده کردی
تو خود داری ز جانی من کل

بکل تو ز شیشه اندوده کردی
چرا کل در بشل پیوده کردی

در آن لای

عین انکجستی از چپ و امان
 چشم کم بین و دو دوام
 من بصر را گشتی غفا
 ولت و بنوده قلم کنایا
 ز خوبان جوانی فیضی نیا
 زان بت که تو در تعانت داری
 بوی برسان جا که از لب
 نوتانی بر نم شو که از لب
 مردوس بود در آتش
 خویز تو چون بکا به شیت
 بر بود عیان ل دستم
 آن نیت که بلذرت ز تو
 ای انکه چشم و زلفی و یوان ساز داری
 در زیر پاکندی و لهای مستین
 مایی لی چون من شب کردی
 بس نازگست خواهم جند انکه خوشی
 از عشو که کردی ل بر دی استکارا

بمک از بجز چشم سوده کردی
 که شکا غصه سیه زان رود کردی
 که خود را و ما آسوده کردی
 کناست نیت خور نموده کردی
 چرا اندیش تا بوده کردی
 صد بست که را خراب داری
 صد فاقه مشک کناست داری
 هم ساغوسم شرب داری
 زان کل که تو در کلاب داری
 که باده کتی ثواب داری
 ان پای که در رکاب داری
 فیضی تو جیاضه ارب داری
 نیکوتری هم از خود وقتی که ناز داری
 میزیند بت بدی پان ل ف دراز داری
 شمع می لی چون من سوزد که ناز داری
 شمشاد تازه رین از خطره باز داری
 با نغمه های پنهان ما خود چه راز داری

خواهم دعای وصلش کردی
 دلهای سد جو فیضی بر دی سربافت
 بنا را دی خود کردی و آشتی
 سر حدیث ندر کمین که ز منم
 شکوه ناز تو زدی بر زبان من و زدی
 بنجاک و خون نظیدی لم اگر منی
 بحسن است نیالوده ام جو با هوا
 بکا عشق بنیس که نبود می سرگرم
 که شت آنکه با مید و عده فیضی را
 اگر بدست دل بقرار داری
 اگر ندردم چشم شدی زگره بند
 بکلیل این بر سو و الکت در سرم
 بحسن این چشم سوس نادومی
 ز آفتاب رخا ن روزن نشینی
 ای سیر سلسله مویا می شستی
 در تیغ چستی فیضی کای می کانی

در پای آسمان ز ما یک بار داری
 ترکی عجب نباشد که ترکتا ز داری
 مرد سرد و جهان در کنار داری
 که لب ز تیر زبانی کنار داری
 هزار ناله ای آشتی بسیار داری
 محل خلد انطق نار داری
 و کر در سر رازین می خوار داری
 میان خستق ان نزه کار داری
 فویب خورده جبر قوار داری
 بوعد نای تو امیدوار داری
 نشان تیر تو دم شکار داری
 جگر دمی که ازین صد نزار داری
 اگر بدست نظر اخت ما داری
 اگر قبل شبهای تار داری
 اگر ند دیده اشفتد کار داری
 جو که شربت ناخوش کار داری

تو هم غافل

گذشت آنکه دل پرو باروشمی
 گذشت آنکه توکل کل شکسته بودی
 گذشت آنکه جو چنان وصل می می
 گذشت آنکه ز غمخواری سگان
 گذشت آنکه جو بهشت ز شام می
 گذشت آنکه جو دل از تو شکوه کردی
 گذشت آنکه جو فیضی ز خطا و خالی

ای که سر حلقه نیران سپاسم
 در سیاهی تو صد نور خنایم
 شکر مصر بدوران تو در بندم
 که جز بسته تا بدم آمده نخو کفر
 در سواد تو بس آب حیات است
 بزمن بنده شوم پس کس از جلوه و
 عین بر روی تو را بگزید می نیستی

ای دل زین شوخ شد خود که تو ای
 مهر خوشی مفضل و کمر ز باغ
 تیغ بخیز ز من کشتش که توان شد

بزرگم علامت تو اردوشمی
 زمرگی کج بک خار خاروشمی
 بشاهراه وفا منتظر ارواشمی
 میان اهل وفا اعتساروشمی
 پیش قدمیده شکر زنده واروشمی
 بوعدیای تو پیش شکر واروشمی
 نظر مقید نقش و نگاروشمی

چشم بدو در کمال رخ ایام
 همه که توست امید در اسامی
 کوی بسیار ازین قافله شام
 کعبه را در تک دیده اسلام
 عمر بخش نظر افروز و دل آرام
 که کلستان نظر سر و کل اندام
 زین همه سوختستان با طعایم

کی و همت دست از تو که تو ای
 این همه باغبان کشتش که تو ای
 کشتش جوئی بجانم جو که تو ای

جون خورشید ای باغبان کی شکسته
 سیر و قدرن بس باغ آید برکن
 معرکه تو بجز از شکستی احسن
 که سر دل کم فتنه بدست توئی

بکوی عاشقی جون من نخواهد بود
 دل آسوده در زلف نگاری دایم
 جهان از راز حسن و مفلس عشقش
 خریدارم پس عالمی را نیم جان بخت
 چرا چون زاهد خلوتش سیرت
 دل دیوانه نام پاست ز زین پیران
 دمی بجانیا را مدول خود کام خون

مدعی از من خبری تو ای
 از تو تسمک بر جان آیدم
 پیش تو در دل خودی
 کی بدعا خواستمی که خود
 بلکه نثار در جفا به سجده کم
 عشق کشیدی بل لازم

زین همه کله های تازه رکود
 تازه بخالان بطرحت جو که تو ای
 پاکبش از راه حبیب جو که تو ای
 با سیرت نماز رنگ بو که تو ای

دل صد پاره و سر پاره عاشقی
 بجوم عشق که بر سرم آورد
 که ما سر روز با دوست نمی دریم
 ازین خوشتر نخواهد بود و عالمها
 مرا چون عاشقی کاری چون کار
 شود مردم که در شکر جانم تنهای
 چه سازم عشق را لازم بود مردم

که جو تو بسید او که ای
 کاشش دل من کوی تو ای
 که نفس من اثری تو ای
 که شب سحران سحری تو ای
 کاشش مفضل قدری تو ای
 که تو چه هستم می تو ای

و کوی

عشق کشیدی بدل ازیم
فیضی آوار و جگر میکرواه

کز تو بیسته حشری دشته
کز تو برین ره جگر می دشته

فلک زین رخ رویه اینک که کردی
ز محصل جگرش بر این رخ زین
پس زین عینت کوی کمال من طالع
عجب نبود که جز نور قیامت بر رویه
تو ای اختر شمس زین کوی کردی
نیش زین زین ای محراب جگر صبح
مداشتم بجانان دل ارم میا پرده

مشب و صدمت خوابم اندکی آینه
اگر وقت طلوعت آید این خورشید بر
رای شب بخوابم وقت خود سپهر کردی
که جگر صبح سجده زین رخ من بلبل کردی
که جگر خاتم بر جگر سجده کردی
چون با آن دل غرق در خون جگر کردی
که می تسم خدنگ فیضی را سپهر کردی

رای که در دل جگر میداری
گر کشتی بجز سیدت جگر عجب
میکنی سلطنت عجزه بصفهای شه
قاتل من تو نامزم که سبکانه حشر
زین خندان تو سپهر زسد و دست
در موای تو من سوخته دل را لب
فیضی از روی جوس منظر آواشین

میدم دل تو بگرنیک که میداری
بس که دل برده بران طرفه میداری
شامی ملک بر روی میداری
زندگی در محشر شاق کنه میداری
جندلب شنید ابر بر جگر میداری
نیم جانی است که بر نیم که میداری
خال شو خال اگر چشم بره میداری

خاک جگر نیت از ابر شکست
قصد کافر ز نیت شاخ
بر سر شام حبه که کشید
از پی دو شیر کمان خاک کشش
دور نظر بازیت من پر
غیر ز کس رسیده اندر فرام
جام می لال کون طره مس

آتش گل تیز کرد باو بجاری
سبیل سبیل بسوز خود وفا
کرده جو طفلان با جگر
اب صفت خاک کردی از ای
وقت گل افشانی است و
کوشش که در لایت دیده
فیضی که عاقلی ز کف نگراری

ای سرم ایند خجسته خماری
آه جگر عاشق کشتی تو شوخ که بکیم
تسخ تو باشد مرا و بخش سیر
بر تو میا و انشد برت غمی
تو هر شب ماه دلغوز حریفان
میرود آن شهسوار تا حبه میضی

کار مرا ساخت بجزه کاری
تیغ زور سنت زور ست تیغ زنی
پاک دلانت کند آینه داری
دست میا لا در خون شکاری
بر خون منجمی ستاره شماری
چلقه فراک او ز کف نگراری

الحمد لله
ما وحده موحد الاله
صالح صالح الجاهم حول کلام

و هو المحمود اولاد الاله
والله للسلام آرا واجد
دور و روا در صول و ام

کوی
کوی
کوی

نکلام

لاح دارا محل و حال احوال
اورد الروح الطاهر الروح
الروح النعمان و سوره
الحامد السلام و سوره
روح النور روح روح
مطلع الروح كليا
لطاح طاهر كليا
اسم لاجل الولا اعدا
ما سوا اسم طهر الاله
وليس للظهور للكر و
بل طهر الجدل اسم عد
و هو و آل محمد اسم
ملك العصر و اسم الاله
عام الملك آرم العالم
اكرم الله اسم اكرم الكرام
واسع الحكم كرم العلماء
لا مع الروح طاهر الصلوات
حال حس و طهوره اكار
رمط اهل دعا و دعوه

داركاس المدام رأس العام
روح الروح اجسام
المدام المدام و هو
حل جلاء للعوام حرام
دارا محل المدام و السلام
لسلاح مع المدام سلام
واجاح طهر كلكم سلام
وطهر و صلح اسم سلام
ما عد اسم تحرك الاله
لمحسم كالطهور للارام
بل اسم روح اعدل الحكم
للول المير الملك و ادم
مع اسم مصور العلماء
ساعد العدل ساعد الاله
كامل الحدس حامل الاله
مسعد العلم مصعد الاسلام
سارع الاسم طاهر الصلوات
حال مصحح حس و طهر
سردا و اسلام و الاسلام

سلام سدي الشهدا

علي الشيخ الوديعي السلام

برستان نبال فيض
بر جاني بلند و پست
نخلها آهنگ كشيده
سین آن اصل اشعارم که
اگر بیت و بلند آفتابم
بود و یوان من شمع و شمع

ازم فیض تازه و ترین
مهد بالآز و من ترین
سبز با بازمین بر این
بدریای سخن کردم شمشاد
بعد شعر سخن اسم شاد
بلند و پست می افتد بنا

بویستان عالی نظاره
در انجمن به معنی کشند و نگرند
درین شکوه آدمی فریفت
بود و چار طرف زبرکان نمی
پسند خاطر بر کس نیست تو گفت

که خار و حسن که سوزش
چونک در کوی روی انجمن
بتان ترابوی چشم بر زمین
بمن حدیث و لیکن حدیث
رخصد نزار سخن نور سخن

سلام

اما سواد قطار نظم و سیرین
 مزار کون سخن از زبان ما سرزد
 با قشای شود منتی بوقت نظر
 ز بهر تذکره اهل دیدست
 و کرده در عهد از نظم همگان کم

فیضیم کردل و قیض شام
 آنچه باید کشناخت انا را
 از آفتی بعضی دور اندیش
 نور طبعی بطبع رسوخ
 و ز را منی چشم چرخ نوز
 ز آنچه کفتم اگر سرسی راست
 نترامو لو سکا قوت ام
 اعتدال معانی از من است

اما حرف درین نظم ضحیی
 کشیده باوه تخیل و در حدیث
 بگونه و مشت معانی که من غریزه

که علم حیل که آن مجاز جویا
 از و پرس که آن علم دوده
 که آن مفهده جنگ تنه جویا
 که کار تیره در روان سخن رویا
 فسانهای ملال دروغ غویا

فیضیم شام تو انکر دل
 کشته در استین بیت کم
 این سواد سخن که می نگری
 آفریننده شاید دست کم
 بوده در کوچهای نیک خیال
 باشد اکنون ز جنبهای سخن
 سرچشمه بیج اهل دل
 و در می شد شکر فایونا

فیضیم عاشق جمال سخن
 از لب روی در سخن نام
 بیچکاه از سخن که زیم نیت

کرد و عالم را دامن سخن است
 مبتدا اعتقاد من سخن است
 پیر من او ستاد من سخن است

نست

مشینیم در خراسان بود
اکرا بود ببلبل در خراسان
که کشی ببلبل بن بوستان
کنون من طوطی سینه و ستان

طبع شکل پسند من اکثر
سککهای بلاغت از حکم
کردی بی بدین سخن طبعی
در کجاست موارو سکک

فیضی ان نانه شکرند ما
کرده معنی بدان به بخم
اجتاج نظر رساندن است
که درو جای فقط ماندن

فیضی منم که با حسن و آستان بود
با کونه کونه مردم عالم نشسته ام
سم در زمان تنایج اخلاق بودم
کرد در نمیت در سخن من عیب نبار

اکرا ز شاه من خبر پری
و کرا ز علم من سخن طبعی
و کرا ز شعر من از غزالی
اگر عجم و اعدا عدل است
بزرگانم جهان جهان سخن
از حدیثم حدیث سخن است

و کرا ز کلک من سخن رانی
و کرا ز مولد من نشان چوبی
و کرا با سلاف من نظر کنی
نقطه ام رونق کهر شکن است
بسبب فولاد من کلک
کو سرم چون عقیق ازین است

شیشه دریا دل بخش
جمازه کنه عشق طوفان
بر آورده از کیمیا می کنم
درین صفت قالب جرات
مرا که جهان کردی عشق بود
دل از فکر کار پرور خستم
زسی که بخش سعادت است
مرفوع صغیر جهان تاب است
نه زین کم بر میانم مبت
که زنجیر زرماند بر پای دل

صد شکر که از سپهر اقبال
یکجند ز پا فتاده بودم
بستم که ش جهان که شوم
یعنی کشش عنایت شاه
زین کم نه بر میانم مبت
خوشید کرم بین نظر کرد
بخت آمد و دست در کرد
از زکر فلک بر کرد
بند و لاس تو از کرد
کز بهر دم حصا از کرد

و کرا ز کلک

شاه فیصل کن جلالت
پش بازوی قوی زورک

دور عدالتش امن عالم بای
حکم خرطوم یکس خرطوم فیل

در عرصه این جهان غنیت
ریخت که در بساط طاعت

کر شاه پیاده پاهای
شبه نیزه و دره پیاده

میضی من که درین عکله عقل
از خود و مملکت خود اینقدر میبیزد

مینه هم بجز تک باوه حریفان بی
که ز کینه زین غیب این بزم بدم

مظلم من معنی خوشند بد انسان
دل ز جانم و دانم که ز کوه نظارت

که سیاهی بنویسند کاشینت
که شکر فی بنیاند طریحان شکر

شکل طبع مرا نیز بیانی بر حسد
خرفت شکوه بجوید ز خرمن

در نمود از نفس بدعیان باور
که همه گوهر شکر است درین کوزه

کر سخن گرم ترافت نمون غیب
من و اندیش بد و در میر کنا و

چون پیشانی معنی که اروی خرف
جیف از ان وقت که در بوجان

منم فضی که در میدان
بجاده شعر من ز بویست

چو من جابک سوار تیرت
بجای مردم نایاک تیرت

بدان میماند این پاکیزه نشانی
که در دیوان حافظ لفظ

که در دیوان حافظ لفظ

امروز در شناختن کوه و وفا
افسانه سکارم اخلاص

صاحب عالمیم و ز زار
معنی نگر که مکتبش کفایت

و انی کدام طایفه نابل
بر سر قدم نمند سبک

آنکه با بر همین وفایند
بر دیده بگذرند جو باد

کفارشان بر وجه جوانان
جایی که درهنه شوان بکنند

با صد هزار دیده نمایند
ابد نیستی چشم خود را از طبعی

در سینه مهری و قناری
از روزگار غافل و آنگاه کرد

در کینه خاک فی که داشت
بر روزگار قنعه با طبعی

دل در صحنه حرم نیست
کو غریب نال کین از جنون

لب ادای سحر است
در کشتی کیم پید ما مدیون

با قطره حدیث بطراز و مکتب
بیرون ترا و از دوشان بیرون

مادره جدوت نیز بنی
را نسا کله شیشه باوه بر روز

زین هم که که رسالت حدیث
ولا بصره و التسنین کیت بد

باین گروه سلسله
مخانی بر ج کلس سلسله

نزدند از عقل حاسوس
بر آورده از طوق ناموس

نزدند از عقل حاسوس
بر آورده از طوق ناموس

بصورت این که در کوه و وفا
افسانه سکارم اخلاص
و انی کدام طایفه نابل
بر سر قدم نمند سبک
کفارشان بر وجه جوانان
جایی که درهنه شوان بکنند
بلان گروه خیره که در سبک
در سینه مهری و قناری
از روزگار غافل و آنگاه کرد
دل در صحنه حرم نیست
کو غریب نال کین از جنون
با قطره حدیث بطراز و مکتب
بیرون ترا و از دوشان بیرون
زین هم که که رسالت حدیث
ولا بصره و التسنین کیت بد
کروسی ملامت پنداران

صاحب عالمیم و ز زار
معنی نگر که مکتبش کفایت
آنکه با بر همین وفایند
بر دیده بگذرند جو باد
اسرارشان ل جو بکاران
با صد هزار دیده نمایند
ابد نیستی چشم خود را از طبعی
در کینه خاک فی که داشت
بر روزگار قنعه با طبعی
لب ادای سحر است
در کشتی کیم پید ما مدیون
مادره جدوت نیز بنی
را نسا کله شیشه باوه بر روز
باین گروه سلسله
مخانی بر ج کلس سلسله
نزدند از عقل حاسوس
بر آورده از طوق ناموس

نزدند از عقل حاسوس
بر آورده از طوق ناموس

زیر استای برکت
 بخیال زرافت از دنبال
 چه بلایا که طوطی لفظ
 زین و جوی خراب خورد چرا
 زین سگها که میکنند شست
 خاک در چشم است ای نیم
 ناز بین کالب در باک
 بیج وانی که چون تیغ باک
 سر انداخت عقل می نیم
 بخش حرص تو از چشم
 پیش این سیکل ز آلت
 فیضی از هر سر خیمه
 آنچه بینی بدیده حق
 عقل گفتا که حیثیت بود
 هیچ جا مسئله بود
 کفتم این سوراخ صد داد

بر لب چند آه
 خسته که بروی ز رود
 بر تنای سوز که رود
 اینفت در از تو خواند خورد
 که تو حرص جبهان رود
 که طرح آبروی هر رود
 جان بچندین سزا رود
 زین عمر نقد و جنس رود
 که سرش هم درین رود
 که در جیب رخ لاجورد رود
 سنگ آهن بر با بگرد رود
 بخدا رسنای میگرد
 بازل ره گرای میگرد
 که ز ستر با پای میگرد
 طلق طلعت در ای میگرد
 که مینام خدای میگرد

دوش در خلوت سرای فکر یاد
 هم تو می طغرا کس عنوان منشو باد
 از تو منتها بود برین که شست
 جیب سراسر که چندین شست
 گفت نفسی هم فغان بگذرانین هر شست
 بر زین تخفان کاین بر آسمان هم شست
 که جلالت ز غم تو آبی
 که زنی شکر است شیرین تر
 مرد باید که بی نفع رسانیدن
 روز و شب می گذران خط مردم
 یاد کن که فلک عریده چو
 چشم مست ز نوبت آید
 دل بجزمان تو تن بر بندد
 زلف معشوق در سوزند
 ساز هم تو قانان ماند

کفتم ای کفتم شمس علم و کجور
 هم تو می طغرا کس عنوان منشو باد
 از تو منتها بود برین که شست
 جیب سراسر که چندین شست
 گفت نفسی هم فغان بگذرانین هر شست
 بر زین تخفان کاین بر آسمان هم شست
 با تو در برابرش خاک بین
 آنچه ز تو میگذر بود بین
 برورد و است ارباب که جا کرد
 بی سبب نیست که شست بی با کرد
 بر سفالین بدست نماند
 عقل شوخ تو ز نیر نماند
 جان ز جهان تو دل نماند
 بر بخت تو از خجاک افتد
 تار نبض تو ز آب نماند

مل

دلی

فیضی اگر راست روی کارت
معدن زر استیست این

بایدت از کج منشان از فزاید
فطرت حکان خطا تو

مستان از لیل شبی کینا
از بیلوی خود همت بپز

بر خاک فاقن معین
بوز با زوی خود کینت بالین

مرد طالع خد دست جو کل من
عرق دریا صید و کلب زسیا تو

گر جبا با فریاد تو ت زوز شود
بهر کفیظه پیمان و منش ما شود

قلب ربانی فریدالین شکر کج
قطع راه عشق آسان نیکار بایست
در میان طلب از کمال آکلند اند
طویان دیدیم در پرواز کرد مرید

در مقام او بصدور سخن مفر برده اند
در جسم دل صید خفته جگر بی برده اند
تا به پنداری که ما شیخ فطانی بزده اند
کوی ایضام بان کج نگری بر

شهاب سطر زمین لفر بایست
مخاضه اند برین کرد خوان غایت
سفر گریه ترین نمسی است عالم
درین سفر زنی طوف اولیا علی عظام
سیده بطواف هزار شکر

در دست هم نعم دنیوی و هم نبوی
بهر نعمت سخن تا کدام جویی
ز بهر ذوق خادوانی و خادامینی
که بوده اند سخنان در لباس سنی
گکرده زیر سرش ز سپهر ایمنی

بلی جوایل کرم خوان نعمت اتنا

بروی مایده آخر کشنده تیری

فیضی نسیم انگر در معانی
نا کرده دل علم طرح معنی
یک رفیق زبون بگرد معنی
و دست که توان گرفتین

کامی بدو صندج کرم نسیم
بهر سرخ و صبح در کرم نسیم
آزون ز حسن اسراج کرم نسیم
از شعر ابو الفرج کرم نسیم

حیرت باغ سخن نغمه شکر در کمان
کلی ز نکته و روان گفت دیدم معانی
بگفتش سخن او عبارتیت علی

بطر تاز طراز سخن دوری دارد
عبارتی است که معنی سر سری دارد
عبارتی که معنی برابری دارد

خانانان محمد کاشان
داشت چون عناد شیرا

طبع را در خشت کشتن و او
صله پیش از پنج کعبه او

ای به لها خفیده بر کمر
بمانک به بوده میزنی کل
کاش از خاک پرست
خوارت از همه جو تو نبی
لیک اوقات از آن بخت

اغنیم چون تو ش بر دواز
کز طینین این نمک بر دواز
کز صد این جرسین بر دواز
فکرم از مو پس بر دواز
که بگو تو کس پس بر دواز

لا حول الا

صحنه شایسته در آینه
بهر چه که در آینه
بهر چه که در آینه
بهر چه که در آینه

صبح آفتاب گشاید
برخیزد و سفید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید

این روز نهدید
کرد و رسید
بسیار شده
بسیار شده
بسیار شده
بسیار شده
بسیار شده
بسیار شده

تعالی بخت تیره
در خاک فاده
تعالی بخت تیره
در خاک فاده
تعالی بخت تیره
در خاک فاده
تعالی بخت تیره
در خاک فاده

در صبح سعادت
از یک شش آفتاب
در صبح سعادت
از یک شش آفتاب
در صبح سعادت
از یک شش آفتاب
در صبح سعادت
از یک شش آفتاب

ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک

صحنه شایسته در آینه
بهر چه که در آینه
بهر چه که در آینه
بهر چه که در آینه

صبح آفتاب گشاید
برخیزد و سفید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید
باز آفتاب گشاید

این روز نهدید
کرد و رسید
بسیار شده
بسیار شده
بسیار شده
بسیار شده
بسیار شده
بسیار شده

تعالی بخت تیره
در خاک فاده
تعالی بخت تیره
در خاک فاده
تعالی بخت تیره
در خاک فاده
تعالی بخت تیره
در خاک فاده

در صبح سعادت
از یک شش آفتاب
در صبح سعادت
از یک شش آفتاب
در صبح سعادت
از یک شش آفتاب
در صبح سعادت
از یک شش آفتاب

ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک
ای غمناک

سخن گشته که در آن
در دامن شب سفیده دم پند
شده صبح بگردون علم نوزند
افلاک م از تجل طرز زند
در دامن شب سفیده دم پند
بر زمین سنگ شکت کوزند
شده صبح بگردون علم نوزند
افلاک م از تجل طرز زند

وقت که نضج را جان شسته
پیش پای آن جان شسته
دردم در دامن شب سفیده
دردم در دامن شب سفیده
عشق نوز شیده نگر کنیده
طو مار سفیده سحر کنیده
دوران ز سفیده کاه کاه
دردن ز سفیده کاه کاه
عشق نوز شیده نگر کنیده
طو مار سفیده سحر کنیده
دوران ز سفیده کاه کاه
دردن ز سفیده کاه کاه

ای دیده سراد شب و چو برین
یکره سفیده سحر چشم کنی
ای دای که روزها را ز کس
خوشبیدین نغوشن کنی
مادیده بر آفتاب عاشق کردم
خوشبیدین از دل لایزال کردم
دردم در دامن شب سفیده
دردم در دامن شب سفیده
عشق نوز شیده نگر کنیده
طو مار سفیده سحر کنیده
دوران ز سفیده کاه کاه
دردن ز سفیده کاه کاه

خشنده لولای نوز از تو زین
بر خاست که دلشگر نوز برین
دردم در دامن شب سفیده
دردم در دامن شب سفیده
عشق نوز شیده نگر کنیده
طو مار سفیده سحر کنیده
دوران ز سفیده کاه کاه
دردن ز سفیده کاه کاه
عشق نوز شیده نگر کنیده
طو مار سفیده سحر کنیده
دوران ز سفیده کاه کاه
دردن ز سفیده کاه کاه

ای دیده سراد شب و چو برین
یکره سفیده سحر چشم کنی
ای دای که روزها را ز کس
خوشبیدین نغوشن کنی
مادیده بر آفتاب عاشق کردم
خوشبیدین از دل لایزال کردم
دردم در دامن شب سفیده
دردم در دامن شب سفیده
عشق نوز شیده نگر کنیده
طو مار سفیده سحر کنیده
دوران ز سفیده کاه کاه
دردن ز سفیده کاه کاه

صحت بزرگش چشمین این دیده از روی غیر برون
گوناگون از اسطبل صفا بصر با خط شعاع هم پیوند بین

برخاست بخور ز سر من
در یافت که از نیشده صبح
صبح است چرخ نوری بالا
کوی بی روی شمشاد دیده روز
صبح است طبع طبعی خاص بر
بنوده سفید سر فرو و کمر
شد صبحدم و جهان بامید
پوسته من در شت بامید
جام از کشتید برست اول
خامی که بنور معرفت پیوند
خورشید رسید چشم روشن کرد
تا حد نوز و وز از بصر جهان
صبح است فلک و بنود آور
دره تن آن نور که بود آورد

افشاد نزار شعله در خورشید
بستند طراز و زردان
روی سخن از نیشده می آید
بر سنگ پهر توتی می ساید
ار شوق ملی جوزه در قاصد
شد قبله عیان سجد افغانی
خورشید ببار قات جاوید
زین شت توان مگر بفرستید
آیند بید برست آری دل
سر ز خورشید بدست آری دل
کلان سخن عبیر در زمین کرد
از خط شعاع رشته و سونگ
دره تن آن نور که بود آورد

از چشم زرد و سیاه جانی بین
ما کله در آتش خورشید شایم
از چشم زرد و سیاه جانی بین
ما کله در آتش خورشید شایم
از چشم زرد و سیاه جانی بین
ما کله در آتش خورشید شایم
از چشم زرد و سیاه جانی بین
ما کله در آتش خورشید شایم

خورشید که بر رخ کشید صفا
از بند نظاره شمشیر من
مرحی بدل بود صورت مرا
مرزش که خورشید در
از چشم خورشید دیده اهل بین
بمکه که نزار شت در اشباح
خورشید که ز بلند شد نور
شمی بر رخ خورشید بر کرد
خورشید بین که از آسمان آید
مرزشه دو سر و از پویشم
خورشید بین که چه از دور
بر طاق نفس فلک پذیر
چون در خورشید بر آمد خورشید

در تربیت شاه کند دورا
چشم است خط شعاع او
از خلقت شب دیده نور
بر دیده بخت میل نور
چشمی می شمع خورشید
مرزشه از آسمان بر زمین
از جنبه او خوانده فلک
بناید رخش از عایش
بگدشته رشتما می نور جا
یک سر به و سر دیگر با خود
وزیر تو او سپهر خورشید
شمع هزار رشته نور او
آفاق بر او خست بنور جا

کتاب خط شعاع خورشید
در تربیت شاه کند دورا
چشم است خط شعاع او
از خلقت شب دیده نور
بر دیده بخت میل نور
چشمی می شمع خورشید
مرزشه از آسمان بر زمین
از جنبه او خوانده فلک
بناید رخش از عایش
بگدشته رشتما می نور جا
یک سر به و سر دیگر با خود
وزیر تو او سپهر خورشید
شمع هزار رشته نور او
آفاق بر او خست بنور جا

ای صفت کجایی ویدان کنست
 آنکه در محراب خوابم کار
 آن که در چشمم که در سر شمشیر
 صبح آنستیم صبح منمشین
 کردیدین صبح که نمانت تو
 صبح در خواب می بایدست
 که نور یقین میطبی شمعان
 عشق در خاک محبتی بر تخت
 خون در که در پیشه و دم خنیا
 در دمن از آن طبعی شمش
 که خضر بود در سر نومه شود
 صبح سعید خوشیتمی باید بود
 بواب حیرم خوشیتمی باید بود
 بر جا که اگر صفت اعزاز
 مشتی فاشک لطمه بر در بازو

بمهر بود هر جسم بازی
 در کردن من بود ز بازی
 دستی نمکسان کردی است
 این رشته خورشید که کنست
 بر سوج شتاب می بایدست
 پیرشته آفتاب می بایدست
 در برق بلبا نمز اظکر زینت
 که دیده بجایی اشکاف که خشت
 که خون که صفتش باشد
 جایی که صبح اومی کش باشد
 محراب بخود خوشیتمی باید بود
 فراموش وجود خوشیتمی باید بود
 مشتی فاشک لطمه بر در بازو

خوشیدند که چه خوشیتمی
 پیوسته بنور او دم را این
 در و سر در ز مهر امید بیست
 در شب روی چنین که وارو
 جز استلزل ل سوی بهبود
 زینا که سواش آتش اندر
 در سوز که در دایم ولی خدمت نور
 هر که شتاب نماید ما را
 مانور پست قبلکاه نظیریم
 که مهر بود بر زور ماه شب
 ای محبت مکن خواب پیدرا
 بر خاک خنجر قشاده مکلر
 شتا قافرا قبلکاه بیست
 سبحان سده جز نور جاوید
 یک پر تو از آن نیز جاوید
 یکدزه در آن نور خوشیتمی
 در هر چه بسینم در این تصویر
 خود در بر ساینم جسم جاوید
 در سوز که در دایم ولی خدمت نور
 هر که شتاب نماید ما را
 مانور پست قبلکاه نظیریم
 که مهر بود بر زور ماه شب
 ای محبت مکن خواب پیدرا
 بر خاک خنجر قشاده مکلر
 در عشق ز پروانه سراسیم
 مر جاویدت با بر و سجدیم
 در شمشیر سار شیار
 در چش آفتاب مکلر

خوشیدند که چه خوشیتمی
 پیوسته بنور او دم را این
 در و سر در ز مهر امید بیست
 در شب روی چنین که وارو
 جز استلزل ل سوی بهبود
 زینا که سواش آتش اندر
 در سوز که در دایم ولی خدمت نور
 هر که شتاب نماید ما را
 مانور پست قبلکاه نظیریم
 که مهر بود بر زور ماه شب
 ای محبت مکن خواب پیدرا
 بر خاک خنجر قشاده مکلر
 شتا قافرا قبلکاه بیست
 سبحان سده جز نور جاوید
 یک پر تو از آن نیز جاوید
 یکدزه در آن نور خوشیتمی
 در هر چه بسینم در این تصویر
 خود در بر ساینم جسم جاوید
 در سوز که در دایم ولی خدمت نور
 هر که شتاب نماید ما را
 مانور پست قبلکاه نظیریم
 که مهر بود بر زور ماه شب
 ای محبت مکن خواب پیدرا
 بر خاک خنجر قشاده مکلر
 در عشق ز پروانه سراسیم
 مر جاویدت با بر و سجدیم
 در شمشیر سار شیار
 در چش آفتاب مکلر

در خاک

در مکر که عشق خوشی نقد
 چون جذبۀ عاشقان غمگین
 کس در صفت چاه در پیوند
 کرد صفت دران برودش
 آنروز که در بندش مارچ تو
 فایز پیشین کرد کار دو
 ای که در کرم لوی
 از غم و غمش در هر روز
 در برادیه محفل مشو کرد
 از عالم غیب شنایی رسید
 کردون برسیست بر حوض
 نگردد بگفت جو سبوحی را
 تاریخ نگردی همش کن کنی

سال از خرو بر نیکو بنی نقد
 شبید پیم در چو سپید
 دلخوش در زهر و در موند
 با تیغ دور وید هر که میروند
 برود ز دوست چندیان تو
 پیشش ازین تو ساقی کار تو
 ای که در کرم لوی
 از غم و غمش در هر روز
 در برادیه محفل مشو کرد
 از عالم غیب شنایی رسید
 کردون برسیست بر حوض
 نگردد بگفت جو سبوحی را
 تاریخ نگردی همش کن کنی

در کس که در دانش بر کینه
 با دیده که در عیش عطاران کند
 طبع تو که در عشق کیم
 جازه برادی ضلالت
 در کس که در دانش بر کینه
 با دیده که در عیش عطاران کند
 طبع تو که در عشق کیم
 جازه برادی ضلالت

یارب چون از خستی خود بر نیام
 و اندر در جوش و جویگان ایام
 اگر در راه ایام بدست کرد آید
 جز دوستی نمی ماند و بر آید
 یارب بیخ از بیم و صلح در ده
 بجز بجز زنا غم که در ده
 از شب سختی لاله در ده
 یارب بدو وصل اسکار ایام
 یک جبهه از آن حسن کار ایام
 آن حرف که خواند در دل کار ایام
 وان نقش که دیدی در ایام
 قاصد بودی که یکجا هم در
 در سایه لطف پا در راه ایام

یارب چون از خستی خود بر نیام
 و اندر در جوش و جویگان ایام
 اگر در راه ایام بدست کرد آید
 جز دوستی نمی ماند و بر آید
 یارب بیخ از بیم و صلح در ده
 بجز بجز زنا غم که در ده
 از شب سختی لاله در ده
 یارب بدو وصل اسکار ایام
 یک جبهه از آن حسن کار ایام
 آن حرف که خواند در دل کار ایام
 وان نقش که دیدی در ایام
 قاصد بودی که یکجا هم در
 در سایه لطف پا در راه ایام

در کس که در دانش بر کینه
 با دیده که در عیش عطاران کند
 طبع تو که در عشق کیم
 جازه برادی ضلالت
 در کس که در دانش بر کینه
 با دیده که در عیش عطاران کند
 طبع تو که در عشق کیم
 جازه برادی ضلالت

دست آن صنعتگران بوسه که در روز
 مجلس آرای ایامی که سر شاه غازی
 بس که سر فلک آرایش ایام کرد
 روز خورشید ازین نظاره باید بوم کرد

ازین عتدیکه صفت اخترشاده
 آسمان گشاد و عالم را بهم پرور شد
 شاد باش ای طالع فزنده بختند
 کرد و پیکر جلوه دولت فلک تابند
 کل لشکر یافت آینه زش در آغاز
 بخت دولت را در همان شیرین این
 عشو سازی با نظر جهان تابند
 عشق بازمی و فاراد میان سر کند
 جلوه با اغوش آیین زمانه نوی کرد
 مهربانی و ادب با هم بدر فرزند شد
 عروس کرامانی را در اغوش بر
 بوسه زن اقبال با بسای شکر شد
 چشم با بر و بادل غزه فریب آغاز کرد
 حسن با عشق از معنی صورت شد
 عاقبت ساغر آب زندگی آرزو شد
 آرزوی گرم رولت شد که یکجوش شد
 دولت پدید را در سر موسیما
 از نغمه کزشت با همیش ابد خرسند شد

کعبه و طهارت است تازه سر سهر گشاد
 یک کل از صد کل شکفت یک از صد
 شب که بودند ارف ساقی جریان
 مطمان هم با ده منید و نولیک از او
 مجلسی با ده رنگین تمیان بوستان
 اهل مجلس کفشان جان داده در جوش
 ساقی نیک ساز با ده جومرغا
 دیگر از کرده مرست در افزوده
 گرم جویمای ستان طرب ازین کن
 کشت طربم خون شیشی آید خوش
 بزکامی با نزاران مازین آراسته
 آن طرف صد عشو که شوی این صفت

کاشف شد

کوش

ازین عتدیکه صفت اخترشاده
 آسمان گشاد و عالم را بهم پرور شد
 شاد باش ای طالع فزنده بختند
 کرد و پیکر جلوه دولت فلک تابند
 کل لشکر یافت آینه زش در آغاز
 بخت دولت را در همان شیرین این
 عشو سازی با نظر جهان تابند
 عشق بازمی و فاراد میان سر کند
 جلوه با اغوش آیین زمانه نوی کرد
 مهربانی و ادب با هم بدر فرزند شد
 عروس کرامانی را در اغوش بر
 بوسه زن اقبال با بسای شکر شد
 چشم با بر و بادل غزه فریب آغاز کرد
 حسن با عشق از معنی صورت شد
 عاقبت ساغر آب زندگی آرزو شد
 آرزوی گرم رولت شد که یکجوش شد
 دولت پدید را در سر موسیما
 از نغمه کزشت با همیش ابد خرسند شد

کعبه و طهارت است تازه سر سهر گشاد
 یک کل از صد کل شکفت یک از صد
 شب که بودند ارف ساقی جریان
 مطمان هم با ده منید و نولیک از او
 مجلسی با ده رنگین تمیان بوستان
 اهل مجلس کفشان جان داده در جوش
 ساقی نیک ساز با ده جومرغا
 دیگر از کرده مرست در افزوده
 گرم جویمای ستان طرب ازین کن
 کشت طربم خون شیشی آید خوش
 بزکامی با نزاران مازین آراسته
 آن طرف صد عشو که شوی این صفت

۱۲

کاجو یا زلفش با در تاشان
عشو ساز از ابگر خند لبها کاف
عاشقان ز کنت معشوق آویخته
طبا با زامه مطلوب میداوی
عشق می بر روی ز راه و عقل می
شوق میگردی خروش صبری غمی
شاه بر تخت سعادت بزرگویی
با دل دانش پرده و خاطر حکمت

شوق می پرد هو این نیم خاطر خواه را
نشانه این می کو را با و شاهنشاه

آن شهنشاه که زین با فو او رنگ داد
بر بساط عدل داد و انش و هنک داد
چو بختش فرغ و عیسی که کلید شد
کو بختش سخت قدر معقول رنگ داد
عقل معنی سخن در زیر آن سخن
چو هر جانفانی پاکان از پی پاک داد
بکش کل کل که در دمان چو رود کار
نوبهار عدل و کلکهای رنگ داد
بست آینه می صدفی که نقش نگاش
لوح مجتهد در کف صومکوار رنگ داد
در فلک چو یاقوتش بود که بس صفا
در ستون افرا بس بلند سنگ داد
زلف سرویان تو از زبان بیخون
جسم طمنازان قویست بل صندیر داد
باز در دهم که عدل شهنشاه جهان
ورز با دل غمزه خوان است اسکن داد
ساعده ساق نیارم بعد ازین آرد
و این مطرب خواهم رایگان از پر داد

بزم و صفت اینکه میگرد ز جانان کایا

مهر پروردش نیش نور چشم آفتاب
نکر در مجلس جو حرف از طبع تشنه کرد
عرش در کامی که با نگرسی والای خود
برق حیرت در جهان از شعله کرد
در بلند می خنده با نگرسی او کرد

صحن را در خنده اقبالش که با چاک زد
صحن را قدرش با بازی دست در گزند
تند شده باد و برویش لطیف خاک زد
بحر شیش کوسه والای و آمد بچوش
می تواند آسمان باغ از ترا و پاک زد
ایچنین کامروز نوز دیده خورشید او
تابش در روان قدرش کست مسک زد
براه صدا با لبا با قامت جلال زد
طالع فزنده دارد باید و دلین بلند
سرور او جلوه شمشاد قدرش خاک زد
نخل چو کاش که بر دوازده سواران کوی
یمنت بر روی زمین آسایه سرخ زد
بخت و دولت زود جاد و در شکر زد
جون بر غنای سوار نوستن اقبال زد

از شاطره بهار چسبن او در بوستان
جلوه طایر حسن دارد طبعی مندوستان

کامکار از چهار حسن بر خور دارش
کامکار از چهار حسن بر خور دارش
باز زبان شوق در بزم طرب و دید
باز زبان عیشین در نخل بدرینیا
در بساط درم برق آینه ز آتش با
جوان بزم آینه شکر زیره و کنگر
پای در پی اساس مملکت از خیش
تصد دولت از نشت سیم و زر معاریا
از همه کینه خیشان که بخشی پیش کن
ابر کو سر ماری باشد تو دیار بارش
دولت پندار او اندست بر پنداری
قد آنکیز نیستی خاصه نرم شاه را
وز بخت خراب که بدیل بدل پداریا
عالم او ز بر و دش خاطر آن کج کزین
خوشگوارت با دمی بخور و دل شیارا
مهربانی با سخن سخنان جاد و طبع کن
دانشش با دند با اربابان سر بارش
که جز آن مانده عصمت خدا او توام
زان دلیری در سخن کردم کاست توام

که جز آن مانده عصمت خدا او توام
زان دلیری در سخن کردم کاست توام

کام بخش بر اوت کردش ایام با
 نوعوس بخت کاوردی بدو
 در شبستان طرب جان انجمن ارادی
 چون بگلگون طرب نازی بانگ گما
 چون خیمه شاه کان آینه سستی است
 از می عشرت جو در دور تو جام است
 و در جان و ارم و دعای و این جهان
 کوسر و صفت کما کجند جو نطم من
 بر دعای خضر تبت نیز پیدا انجام گن

خرد دعای دولت فیضی دارد مدعا
 مدعای خود با خسر میرساند والدعا

در همیشه پسر خود کوید

خواهم در کجایت با تم علم زد
 خواهم در کجایت پیر روی گوا
 خواهم در کجایت در دل تو جگر
 خواهم در کجایت یک آتش خورش
 خواهم در کجایت درون نغمه بلند
 خواهم در کجایت ریفان آشنای
 بشمار تا کی ای فلک بگریه چشم

تا این سیاه نامه نیتد کج چشم من
 این نامه نور سیده ز ملک عدم مرا
 مشور ما تم هست ز سلطان جم مرا

بازم جوشد که دل بر طوفان غم کشد
 بازم قلم جو سیکر تا بوت غم گویا
 باز این چه قصه میکند املا که سزای
 در شرح غم خمیده روان غم خایم
 دل از جای آب بقای تنگ آن
 در روز کار مضنی نیست کسی
 ای دل بسیا و از مره خوانا بنایم
 لیکن چه سود دیده و دل که نریز
 یاران ملا تم مکنید از خرد دل

ای حمدان چسب غم من از تن بادود
 آتش ز نیند خانه که شمع مرادود

سد وقت آنکه دیده و دل تو خون کنم
 آن غصه که پیش تو خورم کنون کنم
 دل بر کدازم از تنف آه ز خون کنم
 صبر نیست بر ایم اگر روزیم شود
 دل را که افت صبر زوی در بر برم

خواهم در کجایت با تم علم زد
 خواهم در کجایت پیر روی گوا
 خواهم در کجایت در دل تو جگر
 خواهم در کجایت یک آتش خورش
 خواهم در کجایت درون نغمه بلند
 خواهم در کجایت ریفان آشنای
 بشمار تا کی ای فلک بگریه چشم

دین عقل را که پرده نشین است
کوشید عاقلان ره چهره بسیار
تصاویرین الم غم یکدل بسخت
تا که بر سخت حکام برون شد

وز نیم ناله باوید که در جسون گم
چون آهست یار در کف خون
خواهم بدل غم بر عالم درون گم
چون آسمان مسز که زمین بگون گم

هر داک که در ناک ازین شکنا خسر ام

ایک از کمال سخ منیده بغیر نام

واحره تا که زین چین آن بو نبال
چون لاله و انهدل است کز
در خاک و خون بکله طلاس بسم
طفلان بجای شیر و سگ خاکه خون
صبری که ساهل نامش ششم بدل
در احراق مایه ام از بخت خون
و خنده که گویی که وقت خوب او
عالم بود بدیده من تیره بی رخ

وز رفتش ز ما نه طرب اعتدال
ناجیبده لاله سوی آن غزال
ران طبعی بشت که نشوده بال
کان طبل شیر خواره شکر قتال
پیرانه سر ز رفتن آن خرد سال
کان یکد و روزه عمر جو خوار خیال
پرتو آفتاب فروغ ار بلال
من میری سر و دم جو ز عالم کمال

انکو غمش بره عدم تو شد من است

و لب بند و بیکران جگر کوشه من است

طفلی که شدت کوا و بس آموز بود
مهرش بجان بنده آزاد و راه
زین غم زبانه سر و دم از آنش بود

جسوس چشم پاک دلان بی پرو
حرفش کوش پر جوان یکا بود
کاش کلن شراره من زود میرود

لاذ

بشکاف خاک و گرد بر وی نشین
بر دلخاش تحت تابوت مایه تن
کردی بخند های دلا و ز صید
میرخت خون دل بشکر خنده های گم
نکره از معلم آداب لوح علم
از بس که بود عقل میولا نیش بند

انکو غما را بیهوش از چهر بود
تا زک تنی که تکیه کرد او حسیر بود
تنه ای جان سوختن اسیر بود
با آنکه غمخه اش شکر لود شیر بود
ورا اعتدال پسین و بی بی نظیر بود
نیکو ظاهر آنچه در او حسیر بود

طبع اوب طراز معانی نور و شاد

طفل سه ساله دانش سه ساله مرد و آ

بر خاک ریخت جگر کل آن تازه بود
ایون سبزه حیره چشم که خاکس لطف
کفتم بناله کبشایم دل جو زمین
می جستم بی زمین کوه سر بود
باید ز خاک تیره تیمم کشنده خلق
سکله شمایش نه جد آدمی بود
ایدل جرسود ازین همه خوابه ریز
کلده تیر او ز جسم بجاک ریخت

خوردشید پاره زمین شد فرود
بر خاک تیره ریخت مرا بر و دروغ
ماندست پاره پاره جگر و کلک
تا فرق سوده شد قدم حبه
ز آب زلال بهر مارش و ضویع
زان دل ز بافرشته چه بر بی خورج
کان آب رفته باز نیاید بجز دروغ
زان آب تاب حیف از آن نکبت

هر سو جو با و صبح سر اسیرم میرم

زین سحر جان که از خرابیت حال من

طاقت مانده که گماشته کمال من

آه از اجل که بر دم الماس سوخت
 این سرگشته جو که جهان فتنه آرد
 گفتم که میوه خورم از شاخ آرزو
 تا روزی سیر کند و در کف کاس
 حیرت و استغش آن تو سبید
 از کاش جگر نه ام در ترا دوست
 و بسوزد و اجناس بر سرم نشاند
 آن شاخ تر کسی که سر اشک غم
 صد خار حیرت در او جگر کاد

یا قوت پاره ز کف من رلود
 بر من نزار تیغ بلا از مو دور
 آن شاخ را ز تیغ بنا که در و دور
 زین آتش بر او در و دور
 کوی ز دور کوشه ابرو تو دور
 کردل نزار جسته خونی که دور
 جانگاه مالها زنی تم فرود دور
 چشمش ز بهر خواب کرانی خود دور
 بر کف کلجی بپسند ز تیغ وجود دور

پسینیدان جنازه وان نخل تازه اش
 ولهای تازه بسته نخل چنار اش

ای روشنی دیده روشن جلوه
 من در فراق دست که بر سینه
 میکنم از فراق تو در آتش
 بر خار و حس که بستر و بالین خالت
 کل کل شکفته چشم چشم ز خون دل
 و اینم مال که جگر میکند اشک
 میسوزم از فراق و نشانت زیند
 پروردی نویسم تو باغ و بهار

من پست پیروزه روز تو بل من جلوه
 تا در کفن تو پای بدامن جلوه
 تو ز رخاک ساخته مسکن جلوه
 ای یاسین عهد از من جلوه
 ای رنگ بخش این کل و کل من جلوه
 مسکاه ساز جلدت من جلوه
 ای شعلهای غم بدل افکن جلوه
 ای رنگ بوی سوری من جلوه

چون در جهان بنیدم کس نشان تو
 کویم دعا باشدی روح و روان تو

بارب رخت چراغ نشستان تو
 شمع که روشنت از و طاق قد
 زلف که جام لعل تو سر شایر بود
 کراز کنار و ایات ایام بر رفت
 مردم بزحمت میکند و پست تو نام
 در کرد و روشنه تو کیسای کی بود
 چند آنکه میوزم غم جهان تو نشاند
 چون عاقبت رخ تو باین چشم دید
 دلم فغان خلق کراستت برد

کربس کنم ز ناله ناریا در بومست
 آسوده ام که در کف حق پر

همیشه چمن کویید

بیانا کنم از فلک داوود
 بر طوفان غم با زبر خوشت
 جبابه مخالفت و زیدت
 جرمه دست کز کردش آسما
 نویسم بر خون اینم کوی
 که جوش و خروش سینه
 که گشتی دریا و لان شدت
 زمین راست در خون گشت
 کرفت روی زمین را سیکا

جهان نوزد کاش مژگان
 جهان بر شد از کوه کوهی گزاف
 برام از آن تنگت جا کیم
 غلک تهر نیک شکر کاش
 اویب قصاصم که بار دوا
 جزا یونس علم رفیق
 حسن نام حسن کلام کلام
 صفات کمال و کمال صفات
 جویمت فرورده در نی
 کزین کرده از سر بلند
 بسکینیش دولت بی نی
 در نور با او که بسپام
 بجالی که سجاده اش کشته
 بر آینه رای کیستی نمایند
 ز بر نی او قاضی شش کهر
 بلند آسمانی که از نورا قدس
 فضایل نیامی که تاریخ تو
 سیدار و از ما شش خاندان
 سپهر برای کز تر بر سیه

شاد و بار از زنج سیاه
 کف با باد و قیامت کجا
 زمین پر جلاوت زمان و د
 کند ز سره را ششم جاد و کجا
 که سیاره لا عشق و جرج
 چرا اوصف معروف است
 معانی بحسن بنا و سن
 فزون از نقد و برون باز
 جویمت نوزان کشته در سینه
 کله کوشه و شرم کج کلا
 بدویش شرف نوا و ش
 ز در قدس با او نلا یک صف
 بو و طاعت قصه سار و دلا
 ظهورش یون حقایق کما
 نازم او مفتی عقل ناست
 دل دیده اس که مهری ما
 توان یافتن از فضایل پنا
 سه روشی راه خاندان
 که باران کند اشکی در بر

تذکره

نباتی که در کاپی بود بی او
 ز دوری آن تازه نخلت
 کجا شد که خوش منکبش بر یوم
 چرا سرین موئی خون نگرید
 ترا عمر کاش می گفت اول
 چه پیش آمدی ز نور و خط
 چرا نام از دور اهل کلبه
 من و شکوه از مرگ است
 بان کرد کار یک از غیر قدرت
 بر قصاص چیست او را کجا
 کانت ابرافیل و سحر
 در آن کلماتی کل کشته و ارد
 کند که دافشانه دامان
 ز خسته بدست بود سبب
 خدا را این پیش محزون

مرا خسره شد از بی عمر کجا
 مرا اشک کلکون شده چو چکان
 ز دل عمر با صیحه صبحکام
 ز بچران آن معرفت است
 که بر روی تو از من سبب
 که رفتی مرا نازده در سینه
 ز من عقل غافل ز منی قنما
 که آن در طریقت بود از صف
 دل خاک را داده عرش شبا
 بکار قدر کیت اندیشه
 ز دوام او امر ز قید لونا
 رسد سدره المنت هار کجا
 ز کرد و تنایالی و جاد
 که پوست آرزو سحر اله
 رضنا قضا باشم خواصی

وله در مدح اکبر پادشاه و فتح کشمیر
 در آفر قافله شوق میکند شبکیر
 تبار که آمد از آن عرصه که دید
 هوای او متنوع جو فکر است
 که بار عیش کشاید بهر شه کشمیر
 ورق نثار خیال است و شمشیر
 زمین او متلون جو صفی تصویر

خدیو غیب سپه پادشاه عقل و وزیر

نچرخ را بجا پوی حدتش اعمال
نموده بسجده صفات خدای تعالی
نوشته اند از لوح آسمان نامش
چنانچه واجب بر جزو کل بود
نظام کل کفایتش بود انصاف
بدتر کشش حج سپهر قبیل
در آن زمین که بدولت فشانده کنیز
ز صبح بر رخ دریا چنین نمود لبت
عجب که در جسد کم شود زانچه
جو اوست که که بخشش که عید و نگاه
خواجه عقل کل آورد نخست هر چه
بدو صیرفی عقل راست معنی
در صلاهی هدایت و هدیه علم را
رسیده وقت که دیگر ز هفتش
دیار و گمشدش بر اسرار کرد
خود او از دوش آن ملک است تار کرد
غرض زیر بلوکش پس که از نظری
جو کارها سر در وقت خویشین کرد

نه بخت را بر انجام دولتش تقصیر
مصون نگارم دولتش رحمت
جو اسم عظیم در لوح لوحه
بود احاطه او بر نفیر و قطیر
بلطف و مهرش آفاق را بشیر
بجز آن نظرش نقد هفت کج حیر
نوشته عالم جودش بابت بر تو غیر
که دست صفت او ز دلبها بجز تقویر
مگر ز در پلماهل کنند شان خیر
جو اوست ز فقه جاوید که خبر جویر
کتاب فضل با شمس خسته کند جویر
فایده قلب را در دکانچه تویر
که عقل در لعانت فضل در کبیر
نویسند بر ساینده میان شیر
بدان صنعت که سیلها ن بر می کند
در این صبر سعادت سجده شکر
خرای دل در و پیش بر کند تیر
مجال اگر سر بر می دران رود تیر

تیز

بجز پای کزین نقش خاوه ابداع
غبار او بتوان خواند جسم او را
بین مواهقت آب جو با ده و کل
بر شقی فیض پیش دم سیح هم
گرو بیکند عشق خائفانه و ساج
غرفه از بر جوش سروش می با
ز بهوش می برده اند اگر چه صید
بینه ز در معلول آیدت بنظر
کنند مشایخ نصف النهار حرم
اگر دماغ لطافت شود کلاب
خروج کرده غیب در چرخ ستاره
سیم سبب دهد سر روح را
پسند سبب مگر یکدش چون در عشق
بجز معرفت در شهرت میوه کل
بجگو با معنی زین آهون کینش
بزمی که میت کند نکست زایش
بزمین و جودل پیغام طربت
ز مانه تا برسد پای عشق یار فر
بینم کردید ایردیکجا اکبر شاه

بغشهای عجب کار خایه بقدر
کیاه او بتوان گفت روح را
بجان مناسبت با او جوش شکر
بند آتش زلال خضر
بذل مغه مستانه صیحه کبیر
تصدای آب ز او از غنیزن
فدایش ز غم تپیل و غفلت کبیر
اگر ز فکستی قطره بخمیر
شعاع جوهر او گرفت بخرم
کنند از تقاین در کل تغیر
کش از میان خاک که شده اند
نسیم به گلند طبع و فوق در
که با بر آردل مددین من بجز
که مست بر قد منی با من خضر
کشیده شیره دل از بدرس عشق
کنند دست حایل بگردن چرخ
سپهر کرده مگر خاک او با ده
گلنده لاله کل را بجای زین

بجز پای کزین نقش خاوه ابداع
غبار او بتوان خواند جسم او را
بین مواهقت آب جو با ده و کل
بر شقی فیض پیش دم سیح هم
گرو بیکند عشق خائفانه و ساج
غرفه از بر جوش سروش می با
ز بهوش می برده اند اگر چه صید
بینه ز در معلول آیدت بنظر
کنند مشایخ نصف النهار حرم
اگر دماغ لطافت شود کلاب
خروج کرده غیب در چرخ ستاره
سیم سبب دهد سر روح را
پسند سبب مگر یکدش چون در عشق
بجز معرفت در شهرت میوه کل
بجگو با معنی زین آهون کینش
بزمی که میت کند نکست زایش
بزمین و جودل پیغام طربت
ز مانه تا برسد پای عشق یار فر
بینم کردید ایردیکجا اکبر شاه

شکاب خرد در میان بجای است
خواب آن می پیش شوم که سر معنی
کوشش کس را میهن و دین
بمثل درنگ آرزو بهر زرد و کرم
بینه ز معلول

بسا عتی که بود زنده زمان
 چه مشتری جو سعادت جز تیر و کمان
 ز عیش در آن عرصه راند مو
 رسی جو طالع عاشق هم نشیب و فراز
 پیشین ای چون راههای صعب
 زمان پیش شرم کند نظر که در دست
 بدان صفت که دل من بود شکلا
 اگر این همه و نماند که می بودی
 بکم خسر و الا تیرت که بکنان
 چنان بود که خار و ریشیدند
 بچشم خسته نظر کن بسین سینه
 زمین هر چه کشید از آسمان گذراند
 شدند نور پذیر از درخت سبز و لعل
 در آن فرای فریبنده مجلسی ارا
 دل بطارکچیان دست بی لاله گل
 هوس پیال بلبل ترغی خوش
 صبا بر و جو برک در سپه سپیم
 بوزه و کمانت ده کار اهل نظر
 دمنده و مدم افنون خودی بر دل

بسا عتی که بود بجهت تران کبر
 که ماه در شرف آفتاب در نیور
 که شوق را در تماشای او بنود کیز
 رسی جو فکریت عاقل همه مداکیز
 بچشم سالک چون کجای عشق
 هزار گونه همه چون فلک بصد تیر
 زین کما و بجز شیشه سپهر آید
 زمین ز جایی بر فتن عیب بود
 هزار جوی روان کرده صاف و آید
 که هر مو کب شامی مز و مز بود
 مکر و انی او کرده که در انحصیر
 بفر دولت تعقیل با عیسی بر
 شد ندیفیستان از نفس کبر و عجز
 کران بچشم محبت نظر کند تیر
 دماغ مجلسیان تازه از نیند و عجز
 نشاط و ابره بر کف بنویزم و زید
 شمال محبت همه کل بدست ز عجز
 اگر چه بزم طربت جایی جز و تیر
 سفینان لطافت سزای از کز تیر

انی الی

ز بس که ریخت بدان آن نقد بود
 بر بند پوش شدند او شاد و کان
 شاطر از می این بزم در می بجهت
 بسالی و جبهه ارم موافق خود
 ز نصد و نود و هفت بود نامه
 خدایگانانقت یر شد لغت
 شایلی که خداوند در تو عیب کرد
 بطا سر مردم دهر را تو صاحب شاه
 تراند که هر یکتا سبک شوازه بخت
 ازان سه که هر قدر سی کی سپهر
 حکومت همه آفاق را ملا و معنا
 خدا را غنص آفاق بر برگزید ترا
 بعیش بزم بنا ز و بچشم بزم
 قلم بقصد قدر کان قدرت
 بصورت ارجه مشابیه بود ولی
 رخ بخرج سکارم که قدر عالی
 سخن شناسا من فضیله شاکویت
 جو در سکارش معنی قلم بچشم
 اگر چه مندر ادم ولی با قبالت

براستان هوس آرزو نامند سیر
 که سه نوشت ازل داشت تمدن
 بنظم شلم معنی نگار و نثر بود
 ز ابتدای جلوس خدو عالم
 که یافت که کاب اقبال و چین
 سعادت کشور فرمان این بر نقد
 خرد نیافت در آینه خیال نظیر
 باطن ار نکرم حسی خلق آتو شد
 جلای آیه چشم نادان سپهر
 دوم محیط سعادت یوم سجای
 بعد است همه اقبال را معین
 که کس این همه دولت نبود جز تو
 بشوق خورشید تاز و میتی ملکیت
 که با تو نیست کس از تو کلامیک
 ز عجز کل صده برک تا بعد سیر
 ز حیطه برون فهم و احاط نظیر
 که بر بیاض سحر بد حمت کم تر
 هزار در قصر کند آسمان با کب سیر
 ماز و دانش نیست یونانیان

بچشم عقل نظر کرده ام سواد سواد
با اتفاق عطار و زرق خود بر
مبین زبان خوشی که از لادون
جو اسر مستنم بر جازه میکند
غزیر ساحت که بر مای لطف تا
در کجی بد عای تو ختم تو ام کرد
میشه تا که بود سال را دوازده ماه
دوازده صفت جو ام از بر پند
جهان سحر و طبع سید عود را
خرید و افروشد که فزون ملک آباد

بدست فکر نوزیده ام سینه
مهاوه بر سر عقلم عاقده تو بر
دل رسانده بند پرده سپهر
که بر قافله توان سدان بچشم
فلک نیارود بدین بدیده مختبر
جنانچه نظم شود منظم بوفی
که در دوازده برج آفتاب مستنم
کدین دوازده زو صاف است
فلک مشاورد و در جلیس و نیت
مقنا مطیع قدر مایور و فوای

در منقبت حضرت امیر المومنین علیه السلام

حریصی که بی خویش کیدم نشیند
درین باغ با آن کتب نشیند
به صفای جویان مصور درید
بمنه های ایام کلید کرد
کوارا با اولادنت شادمان
ولی اید از بهر سلطان
موسس میکند بدلت خیر
ترا نفس روح را که گویند

تو اندک خویش محرم نشیند
که چون سبزه خیزد چشم نشیند
بد لقا جو روح محرم نشیند
تو اندک شادمان محرم نشیند
که کل کل بخوابد چشم نشیند
شفتی نر و تا نام نشیند
چرا بود بر سینه چشم نشیند
که زالی بپلوی رسم نشیند

بتان موسوم زند از خدای
بخیم صفای ل از دست چکا
غزیران ولی و دست کم کرد
ولی که زیند ز امید دوران
کسی نمی کسی در بخت نشیند
مسلمت می که که از زاده طار
مذای الهی رسد ساکنی را
که از غنم بکاهد و جو کوی
کسی را سز و نصیب اعلام
دلش چون سوی رستگار
کسی با بخاران خلی نشیند
بیکسو ولی باید از چار در کرد
خمش باش اگر که سر را از جوی
چو کاه که علامت بیان کرد
چو نشانه علم از خود سستی
از ولوح تعظیم جو کز کن
ایین علم عالم تواند سلطان
امام الوری جو العلم الدین
وصی نبی انکه در صلب طار

در آن که دیار و در نشیند
که چون که خا بد پر چشم نشیند
دل و زور فیه چون حرف بد غم
تا کسی و بیان مسلم نشیند
که در ممش بکل عالم نشیند
در آن که فیه نشیند مسلم نشیند
که از نیا و نشادی می چشم نشیند
که بی بی چون حرف بد غم
که از نیش سر پیش چشم نشیند
که در فک کسیدی پر چشم نشیند
کمی با جوانان و علم نشیند
که بر قطران سفط بر چشم نشیند
که غواص لبتش در چشم نشیند
چو خیزد که جانی موم نشیند
که بدست دامن جو بلغم نشیند
بصد حسبه نطق بک نشیند
بولای اولای اعلم نشیند
که بر جیش خضم ملزم نشیند
شاه اولو العزم تو ان نشیند

چنان موج خیزند تا دیده کشند
 ز دستش بگردید جام کوزه
 برشش لم میکند بمنشی
 کرم مهر اغیار خیزد رسیند
 سفینه بگرداب رنج کشند
 که از نیش شمشیر جام زخم کشند
 میجا بخورشید مردم کشند
 بهر رک صد افغی از تو کشند

در موعظت کعبه

دل از زبان ادب جز با فرین کشا
 همه درون برون نقش عالم آرا
 تو گیتی که شوی مشبند ز دو
 در معامله بر اربابان بر بسته
 مگر چشم تو بستند راهان زده
 ترا معامله اینها بنفخ حریف کشند
 بستگاری جهان کوشه جو حسان
 عروس جمله اقبال میدهند
 که کشتی آهمل بدست دل داری
 بروب صد ره و غیر از پی دلیل و
 اگر سوا می صبر در فلک داری
 تو شیرینش و نفس خلیل رو باه
 ز لشکرش چشم تو در محاصره
 فرشته وار سرشتش بر بلطف داری
 درین سحر چشم عیب بین کشا
 بغیر دیده عبرت با آن کن کشا
 زبان شکر و شگایت کلمه و دین کشا
 متاع حجه نشیمان از این کشا
 که دیده جز بظنرهای تیرین کشا
 بغیر بنیده سر بند و کین کشا
 درین شید لب چشم چون چنین کشا
 درین غنچه چشم چشم شکر کین کشا
 ترا که گفت که صد عقده تیرین کشا
 بکوب صد دروغ از در تیرین کشا
 صماخ سمیت و الا بخرطین کشا
 جو صید بیش از غیر پوستین کشا
 بلا به دخل این حسن با چنین کشا
 نظر بجمع بحرین با وطن کشا

ایامی که روز و وفای میسره
 تعالی همه حسابال که سی پاره
 ز منی نقش باسی که بر دوش کشند
 ازین شکر کرد قدوش کشند
 فروغش بجانهای محرم کشند
 بصد جرم قلوب سوا
 حصار است با او سر کشند
 خضر و قرب موی آن کشند
 شنیدم سگی بر دوش کشند
 کی رفعت کعبه با بر کشند
 نشیند احباب کشند
 حکمت بود که جان کشند
 جهان پند از قضا با کشند
 بجان حرم درت روح کشند
 خوش ساجت از من لها کشند
 بر منقش کرد ابرو حمت
 بیرون لای تو پیوست فیض
 طواف تو میخورد پادشاه
 ز بر جن تناسبت کشند
 خلافت که از دما کشند
 که چون پادشاه عرش عظم کشند
 ز محرم نبوت قهر کشند
 که چون کبر و دوش کشند
 ولایتش بطاسی کشند
 ولایتش ایمان فرا کشند
 در ننگ آب سیر کشند
 جواری پیوسته کشند
 که خواست بر تاج کشند
 که تو را بخت هر چه کشند
 که در کس بعد موعظت کشند
 که در کس بعد موعظت کشند
 تو ز خیز کا شوب عالم کشند
 بدو یوز خسته مردم کشند
 نمال ولای تو بکس کشند
 که با حبت اظهار منظم کشند
 معظمت خراده مکر کشند
 که عرش بخت منظم کشند
 بنار که چون شوق یکدم کشند

بدیو جاه طبیعت که خاک بر سر او
 نظر که جلوه روحانیا بود
 بری جان کین دل تو مستطاب
 نظیر خیر جمال ازل قرآن میکن
 نظرت بد دنیا بود خیا چشم
 غدا نفس پرستان جلوه کاه خیال
 شکر عیش جهان میت جز خیا که
 نشان زک خود بوسنا خا بر پا
 بی تو خا کیمستی جهان حال نیست
 ز پیو فانی کل ملبسان بفریاد
 بسوزد داغ دل خود و منفی منهای
 بخوابگاه سوختن به به طبع سو
 ز خواب خوش کنی شیشه شکر لید
 زبان در دست کرم رازینه چون
 بر لب درو طلب پی دو اشته
 حریف خلوت من عقل زو فزون
 اگر چه سهره عقل نقاب بر کند
 اگر ز دید علم حجاب برداند

کند کس کوه بطارم برین مشکا
 برین غلوه خاکی چون عین مشکا
 بلاست در نظر اشمن کین مشکا
 نظاره حشر بحال بد قرین مشکا
 نقاب چهره ازین بعبان چهرین مشکا
 نطق عثمان جلیبا برین مشکا
 لب نشا حبرین رخ بار کین مشکا
 بدست تار می لذت بچین مشکا
 درین سراج زینور اکامین مشکا
 بخارند دل کس پاهین مشکا
 میرود راز غم خود بهمنش مشکا
 بری جلاله برین آستین دین مشکا
 خدک فتیله باز می برین مشکا
 خزان جگر کف خازن امین مشکا
 علما خا به حکمت بجهت امین مشکا
 در غنچه خود گوید
 صر کلک من آواز بخون
 یقین مشتیان اولین بختون
 معارف علما نشا به جوتون

عجب که حوصله روزگار بر تابد
 جازه که پری شکیبای آسمان بنمیدم
 محیط قدسم و از موج فیض محترم
 باعثه اتل اشرد آن جهان متظلم
 بهفت دریا پرورده اند گوهرین
 کسی که چو بر اصناف ندر کس
 دران عروج که دارند سگم سجود
 ستوده مستحق کارگاه انزیم
 بیکسانت درون برون یککتم
 بهر سگاه اوب تا زرف لب بستم
 بجاده وینی احسن بر ستم
 کرت هوای بندگی است سر مکنده
 عزیز مصر معانی درین بسیر نهتم
 بعرض سخن آن شهسوار کرم روم
 بیغیر ایض تو نیستی کس نمی پسندم
 ز نوک خانه من نیم قطره پیرونت
 کزین بنای زرا ندود پاید نسیم
 بلندد و جابغها را فضیلم
 دریده چشم نم در نظاره ملکوت

اگر برون کتم نخ در درونست
 ستاره سمره و اندیشه بر سیمونست
 بجزر فکرت دریا دلا بعبونست
 که آسمان ازین شمشیر سیکونست
 صفاست باخ درون من برونست
 بعیب حقی عقل من در فزونست
 بلند می سخن از پاهای من
 زمانیکست که در بند از جوت
 برون من همه پسته بطونست
 بهر یکاست زبان آوری زبونست
 زبان مدعیان بسته فزونست
 که سر بلندیم از کلک و از کونست
 سپهر قطره دریا می نلیکونست
 که برق فعل برون بسته میونست
 که تا زیانه زن تن حسن جرونست
 شروح انفس و آفاق در فزونست
 فزاد عشق برین کرسی مستونست
 نهال طوبی پیوندی غصونست
 بهفت پرده عصمت نظر صغونست

توایم باوه مدوشیم ز خون
 علویا یا نظم بران مقام سید
 که ذوق فزون بود او ز مردم
 بزور شعده و دانشم جهان بگرد
 از آن سو که نادان بی لکون
 سر بی تیغ قصایم ز معانی
 در خلاف زون خرم را شکون
 طلسم مستی من مظهر است ربانی
 که کاینات بنظاره مشیت
 سخن ز مبداء فیاض می کنم فضی
 سید دل آنکه گرفتار چند چون
 فروغی خسان کی بود غمی با لم

چو کاسی به بوار غم چندانی
 بشوخته علم و آنجا و عملی
 بنخلع بدن طاعت ز سید
 نمک نیست در سوت خوانی
 بر دست ز آخر خرم نادان
 از آن بزم کشیم سوخت و لهما
 درین مرض عاکت کل دانه سر
 عدالت تن آسودگی برتبا
 جو آنز تو خود رنجی خج خود را
 جو در آن خون خود آرد
 کرم است سگاه مصافقت
 ز جیلولت ارض نامت
 ز اران قدم از عدم بیشتر
 رخ لطمهای بدانه نزاری
 کلید در چاره چون کم شد
 زبان لایق اقدار است
 درین تیره شبها خردم گد
 می پس رویان یونان
 رسیدی نجان شوق قضی

یکی جذب کعبه کعبه با طلب کن
 منزله ز چون چرایی طلب کن
 ز پرک فنا بوی با طلب کن
 ز شور آب چشم با طلب کن
 ز خوان سیحان غیبی طلب کن
 حرفه ای نه بدلی بلای طلب کن
 بهیشتان ابرو فانی طلب کن
 حوشی مروان ده خدی طلب کن
 قصاصی بچو خون با طلب کن
 برو از عروسان غیبی طلب کن
 ز سلطان حمت لوانی طلب کن
 ازین انجمن با طلب کن
 و ز انجمن فانی طلب کن
 پی سیسی غم قضای طلب کن
 برو چاره خود ز جانی طلب کن
 جو هر جزو مقصد ای طلب کن
 ز مع شورش سیاهی طلب کن
 ز ملک عرب پیشوایی طلب کن
 ز ابل ضفام جایی طلب کن

چو کاسی به بوار غم چندانی
 بشوخته علم و آنجا و عملی
 بنخلع بدن طاعت ز سید
 نمک نیست در سوت خوانی
 بر دست ز آخر خرم نادان
 از آن بزم کشیم سوخت و لهما
 درین مرض عاکت کل دانه سر
 عدالت تن آسودگی برتبا
 جو آنز تو خود رنجی خج خود را
 جو در آن خون خود آرد
 کرم است سگاه مصافقت
 ز جیلولت ارض نامت
 ز اران قدم از عدم بیشتر
 رخ لطمهای بدانه نزاری
 کلید در چاره چون کم شد
 زبان لایق اقدار است
 درین تیره شبها خردم گد
 می پس رویان یونان
 رسیدی نجان شوق قضی

در موعظه گوید

دلایم شیشه صفای طلب کن
 جو رگشتی آرزوی شینی
 ره دل کرانی تن برین است
 ز جولا که رتبه جسمانیستی
 دو جسمت دو آینه در سرت
 زمین پای لغت است از خون
 فرود و بهر زنده بسوی خون
 صبوحی کن تا بیک می حرفت
 با طایمان نیست از حرفت
 بکوری دلی سیت کل ایوهر
 میا داد و دوام از ره برت

ازین خاکدان کمبایی طلب کن
 ز دریا و لان ناخدا بی طلب کن
 سبکتر ازین پای با طلب کن
 ازین لکت است ز فزایی طلب کن
 ز خاکستر دل جلالی طلب کن
 ز پسران این رخ سی طلب کن
 شهنشاه مشرب کدایی طلب کن
 ز دریا کسان شنای طلب کن
 ازین کعبه ده که خدای طلب کن
 بصیرت فزونی با طلب کن
 ز پر ملائیک و طای طلب کن

تکلی

جوین لعبت از پرده پریشانی
بی ذوق این تان رود او بی
مگر کلمات جای گیر بدطحا

زابل نظیر رویای طلب کن
صبح از آن سست طلب کن
ز باراب معنی عیای طلب کن

در موعظ گوید

یازد که ساخت عقل تو کجاست
دانسته که این همه عقل از برای چیست
کنجید جمالک سلطان از برای
عافل شو که لقب زمانند کردن
در جدول تو اهل احسان جو بیکم
نظاره کن باینه فضل از برای
کجور عیب گفتت ایامینا نیستند
ترکیب است کشتی دریای
ای عمرن حیات ترا دم کلید دار
مخزن کس بدیده نقاب مین
حواسی که کشتی تو نمک دروز راه
وانکه شعاع زن نکر از نظیره
ره زین شعاع رو که بدین کوه فریادند
کشتی شکن نزل که اندر میان
از آرزو از بسک اولی عقل

سوی و عقل اند تر از بر در در
تا کنج خانه را کشتی بی زبان
شب تاب که سرش همه از کان کن
ای عیون سر تو جو بام سبک
شایان دل تو بود ما این نشان
کین که شایگان بتو او اندر
سلطان قدس با جو تو کجور
جبل الله از دو جان کشتی
وی کشتی وجود ترا دیده دید
کشتی مهر بوطا کرد با بان
اول بدست گیر سلطان آسمان
خورشید وضعت از قیام لایح
در یاد لان عشق برین جو سبک
کشتی میان آب که آب در میان
دریا نورد نیست که کشتی کند کن

قوام

گیرم فز غر شگشتی مقامت
مردان این سینه قابل است بر اند
باین محسب فیض که یارب می رود
کشتی کو که قطره جو سمست
تنت طلب که نیست بی نام سید
در پیش طاق فقر وجودت نهاده
ای ساده لوح که سرست پیون
جان کجباره و ار که در زیر قدرت
دل با دو دیده بند و ثبات نظر
در جلا ریاضت باطن بسک لک
بر سجده زانوئی اندیشه ستر
از بس که خار صر جو باهی درون
عریان مست پای کل آلوده جلوه
از شاه شراب الهی شاطره خواه
نام خدا نکار بدل آشوی سوز
بر خستگان خاک خواری نطف من
بنیاد بر تامل صورت مین است
این یک شیره دل شب را تو

این سیر بی معلم تو نیستی کن
از پرده های دیده ابرار بادان
آخر ترا که گفت که کشتی بکشتگان
تا بگذرد ز عالم تو نیستی کلوان
طافس را بلند تر از مال زردان
بر افتاب معرفت از دیده تان
کش در میان عقل مستور است
وایم نمیشد استو نهای استخوان
که قطب قنیت سستی با بفرقدان
ریلین ترا ز بهار بود جلوه خزان
استاد و پیر جان بسک میدهد لکان
مردان ز زنده بر کوزین کوز صولان
که از تن تو فوس بر وی غیب دران
تا روید از تن تو جو طافس برینان
سهل است استعاش طبعیت بر عفران
کنیم اسم شد شرف پر کاه و بیان
شیران بروی خاک خسته جودان
فرق از سینه حسره ای بکشتگان
وان در فروغ جامل خورشیدان

باز چه سود اگر نه بی روی ممت
 سر نطفه که ز او زادم نه آدمی است
 بشکر طریقی پای سر کردگان
 مشا کار کام نه که درین بین باد
 بهشما و نرسدت حواس این نیست
 کجور کج خاز سلطان که تبارت
 جان پادشاه جسم و بروم که بیج
 ارکان سلطنت همه عیان
 عاقل بود ملک که رعیت کند ترا
 داود بخش بار خدا را جان کن
 خوابی که پایمال کنی نفس خنثی
 پیشگاه مصائب و خطای غفاره
 دیدی که در حوائش پاک کند آن
 از حرص تا بچند زبون گیر خوردن
 در نقص مادن از توجه لایق آن
 خاک تمام روی زمین و بان حرص
 از قفل شراب که امنت کوش تو
 مستانه سر برانوی محشوق
 صفحهای تو ز سر که ابر و جو کند

خرطوم دار پیشه نه پستی بود و مان
 سر سبک اصحنان نبود کف
 سر بر زمین تو سن افلاک زینان
 سر خاری بقصد تو شیری بود و مان
 کا عیان کشته بقصد عوان غولان
 ز بجز و ارماتنی سر سر است
 تن شکاه روح برده نفس تو
 افواج مملکت پی تابع دو دمان
 سازد کجاست از بره چون شمشیر
 کت برق مملکت پی تابع تو جان
 سر بر زمین بیگنج و پهلوی خاک مان
 دست کم و خریف زبرد و تو جان
 پهلوی روی خاک ندم و پهلوان
 برنا توان بخشای خویش تا توان
 کز تربیت چنین شود مضمضه جان
 کوریزد آبروی قناعه ای مان
 معذوری از نمیشد غفلت او
 کی آمدت ز سجده معبود در گمان
 دندان از کنده چه سازی بنار و مان

از کجا بگیر راستی از مشکری این
 بر ملک مال غره مشکو کا توست
 در سر گذشت ملک بعزت گمان
 در کردش سپهر نظر کون که روزگار
 ای نور سیدگان جهان الصلوات
 الماس بوده اند بجای طبرزد
 بر باد رفته لاله رخان غنچه
 ایام بین که روشنی چشم مردم
 و انکو حوشع بزم و روز نشیند
 جین سپهر خنده از خال بقدر
 کو تخت و قصر قیصر و کوف جام جم
 در زیت در کیمین سلاطین کز
 دور سپهر حاد شیر نیت الیذر
 و معان حکاک بهر کفن بنده کاشته
 رنگ بقا و بروی فانیست در زمین
 کل گشت باغ چه دست انکوش بنام
 ابراز نور سایه فکر در حسرت
 کلهای باغ در نظرت خند میزد
 ابر آن بود که سیل بر و خا نیز

چون تیر است میرود و اگر بخت
 اقبال زاوه اند با بار تو بان
 کا مرفلان زمان بطلان آمد
 شمشیر قهر و دسر و کین میزند
 جان میمان نوال اجل سر زمین
 کار و جین بقید قطایف میمان
 در خاک خفته نخل قدان رطلان
 از کز اول سیاه بود و بخت سر و مان
 آتش در و نه جگر و خاک در و مان
 این کوشش را شوان افشک
 کو طاس بزم دولت کل و سق و خا
 این تخت و از کوز بوشش کوشش
 سیر ستاره فقه سکا رمت لالان
 مسکین پدر نرزدن فرزند کار
 زمین عم بدل سخاوتش و قیاس
 از اعتدال طلح صغیر تصویر
 در زیر سایبان تو هفتاسان
 شرمی بدار کبره ازین باغ و تو
 باغ آن بود که در زنی آن کج مان

افشاده

از کجا

کل خاد میکشند ازین ره بیاید
عطار کو بند و کان گزار شد
سبب طیب بر تا بریض را
تریق کار ز سر پاهل می کند
کز قوس کو گشت بیزش تیر کل
جبل الحاق کیر و کلون بند کیرین
قاروده خرد کن بسر نا طیب
بنیاد امزاج عناصر بظلمت
توروح خویش غم آنکه در بد
سرداید زمین بود آن و نمیزین
مشیار ازین جان نرود کس کوش
جنین نزار طفل خود نکشود چشم
جنین نزار سر و بن باو منده خط
جنین نزار بوجت سعادت کشید
جنین نزار موعده آرای صفت
جنین نزار عالم عالم بستان
جنین نزار صوفی بزود و ده
جنین نزار نبض شناس طرح
جنین حکیم دور خیال بلند قدم

سنبلی بر نزارین باغ کوه
کردم نزار مار عقاقیرش
ماند ز سر زشش نبض در آن
پنداشتم که افعی و یاوت باز جان
در هر دم رسل فلک از اینجا کزان
جست اشغال ریز بقا را کجایان
شتر برن بدیده فساد قاتل
زار زوی اسکار و نماند نسول
باشند بخار را بجا و بیفت احتطان
کس خرد زده خاک بود جسم پا
بالجهان پیام نمانی جبار جان
در نزار نیش رضاعت از جگن
در بلخ حسن تازه نمانان فرجوان
طغرای دعوی لمن الملک بر شان
جسم سها کشیده بنوک سر سمان
کز شتری عمده کوفه طبلیان
بشده موبوز مکان تا بلا مکان
آگاه از روابط پیوند جسم جان
صراف عناصر جسم را صفتان

جنین وزیر بر تبه افرونی کلک
جنین نزار شرف کجاست انون
ستند اهل نمانان سنای خاک
تا رخ نامهای کن کرگند نزار
زار نمانا و نامور خلف الصدوق
اول نام دین محمد الدوله بر علم
شاه سبیل ناصیر قیامه انکه عقل
در جنب پر تو خرد و در پن او
از حکمت الهی او عقل مستغنی
هم علم را بقوت عقلش سموت قدر
داننده حقایق شیا کما تکون
دیگر حکیم محمد ابو الفتح انکه بود
دانادول و در مور شناس سخن بران
تقریرش از حقایق تقدیر بر
عقلش بی حکارم اشتقاق
بر صدر دولت از کل تجرید تازه
چون آسمان تارک سر فوسایین
آن از ولادتش در شیراز باستان
قطبین نیرین سپهر و کال علم

برندش عین عقل بتدیرش
در در سگاه علم لدن در سخن
برو آن کجایان جبار نیکان
از نام این گروه نیانی بجز نشان
کافلاکشان عدیل نیار و بصیر
قراب حقایق و عسلان زان
باجز آفتاب نماند پله اش کران
نبوده نور مشعل عقل کل و خان
وزدقت ریاضی او نجیب سنان
هم عقل را ببولک عقل مملو شان
پسند و وجود حقایق کما تکون
مجموعه معانی و دیباچه بیان
معنی نگار و نگار و دقیقه
تقریرش از نزار اقبال ترجمان
فکرش بی مبان
در عین کثرت از می توحید کران
چون آفتاب بر دل سر زده بران
وین از سعادتش شرف تحت شان
عین ساعدین تن فضل و امتان

طیب

تقریر

سمت با تفاق قصاکا مجوی ازین
 در پیش چشم من که پراز خاک بر باد
 بودم در آن سفر من بر روی تو
 با هر دو نیم شیشم با هر دو نیم
 و اجرتا که رفت فلاطون از
 از فوت آن دو قدوه سکنه
 کاسی بقیه است با لای من
 در خاک خفته از من بر سرشید
 کس را کمان نبود که از انقلاخت
 ای دست از نظا بجز تو بود
 لیکن جو در حقیقت این کار کرد
 هرگز نکرده اند و میسند اهل
 بر قدر روح پر نسی من نیست
 با ریت بر حیات غبار نیست
 لیکن کریم نیست که در قضا
 آنرا که شد کسوده بر ویس و تقا
 جان از حرم تن کشیدند بریده
 کی باشد از خراش من که چشم
 بر حد اعتدال نیاید بیکسیده

دولت با لاس فلک و اعوانه از ان
 در عهد مغفیه دو که نشسته ناک
 از کف عنان کسل بر کباب
 با هر دو رسم تکلم با هر دو رسم
 و اجرتا که هر دو از سطوی کاروان
 کرد از برای این دو شده دیده در
 کاسی شکوفه زینت بگل از عنان
 در خواب رفت عزت پیداشد
 در فصل نوبهار وز دبا و مدحان
 وی مردک بگریه تو چون نشان
 آبیت این تراوش با دین غمان
 حرفیت نام هر که برین تو تر جان
 کیرد جو کهنه کشت چه کهنستان
 پوشیدن لباس کهن بر تو انکار
 کوجایه کمنه نایسده بختب تو
 از زندگی عین بود از هر که شاد
 سلطان برای کار کشید تیغ ازین
 کی باشد از فنا و جسد روح رازنا
 یکجندی نیافته در خاک اندکان

جازا که زینت ز قالب کده ات
 تن چیست پر تو دل ابرار میکنند
 آن قطره شد بچشمه آن چشمه
 بیره در آفتاب حقیقت نظاره کن
 در سر نفس کمی نگر می جلوه یافت
 فیضی سخن ز مبداء فیاض میکنند
 او مرد این زمانه نیز تک نیست
 و در سر مشرب می را لودگان
 در سینه سیاه در روان تک چشم
 در او فروش سدم و کس نیست
 از موعظت سیم مر جان نفس
 کس تجار و اریم پیندی بروک
 بودم بر شناسای نایب کز شنا
 بر فوق ال کرمت ز همان اری
 والا بنای کسب برهان صدقا
 میزیدار کتاب نیند ازین حد
 هر میت از تو نیمه بازوی حکمت
 یارب چه گویم و چه نویسم که نیست
 ایام نهد او تو عبادت کنی قبول

این شاهباز را که کدو در آید
 با آسمان مع ساه ماه با کمان
 وان جوی با محیط از لایافته ان
 از قیودان شعاع فکن تا بقیودان
 آن در بگل شان شان بگل آن
 دانسته خوش مع ندانسته بدان
 افاضاتر چه از انضی ان ممکن
 دانی ز چشمه فسق بود تا بنا
 تیریت در کمان من بیخنده در جان
 دانده نوح ترو شک بکروکان
 و اروی تلخ بوسرم حیده در کمان
 سرتب فروش نیز درین بکشتگان
 کیر سخن تازه کرد تراوش در آن
 آورده ام پر از نعم خیب که خوان
 معین استوان بود و لفظ ببول
 بالای شیطاق در روضه جان
 حفظ سربشات دل و قوت روان
 بر کبریا علی علم الهی بود عیان
 ایام نستین نومی از لفظ استعان

در آن روز
 در آن روز

در موقت فاش تو و اثنی عشر در
در مشهور رضا شق ثابته قدم با

در موعظه گوید

اگر حضرت سلطان سخن داری
فروغ انجمنی باشش خاطر بیخ
بر بر سر همه بجاک فخر کمان ساز
تو شیخ بر زم جمانی ولی خود بزرگم
رگم خویی مردان عشق نام مبر
چگونه تن هم آغوشی تو بتوان دود
دم از تجرد و استکان شهرم بنا
سز و کس تو دلها سپهر بندارند
تا ز سوز دل بر چه غم که با دل
شاه راه مروت نظر کن کلید
ترا بساحل تو پیش رس منون کوفی
جد از نفس هوا از صلاح کار پیرس
جهان از غش و آفاق تا نشان کن
دو کون غاشی داری مو که تو کند
بیم ذره اوب میدهند کج مراد
فلاضه سخن عارفان همین حرمت

مربی نفس خویشش مسبوچ
تورنده نشت در کشیده این سحر
تو از سر اس جز نیا خوش سوده
فریب خانه ندویریکه نماند
تو سوده لوح نیامی ولی زلفش
جوینم گو سر جرفی نسا کس نیکنی
جز غم ز عالم خون خواری عزیزا
چنین که در کف خود آوری تمام
ز خار و جنس نظر اجتناب کسیر
زیر که ریز حوادث کنون بیاد بود
درین حدیقه اگر چشم را بر میت بست
ز خار زار دولت خون دیده میگردند
مجت از تو بجوم که سخنی شکر
برون سخن همه از صفا کل ولی درود
ترا که ناصیه از خوی بد شکن شکن
ز کینه تو زدی کیوان تیر بچرخ
درین سو سگده هستی از تو نیست
چگونه کند توان یا دست تن پیداد
بسی و سببی می تراودت ز درون

اگر تمی جاوید ز لیسن داری
سخن مگو جو مجال نفس ز داری
کمان برنده که خلوت در کعبه داری
ز سر نشت دلیل آنچه در علم داری
بچین سر موختند خن داری
از ان بر سو که در نشی صید کن
که طفل وار لب آغشته لب داری
ملوک باش که سر مایه خرد داری
که چهره کل و بالای ناز داری
که چرب نکت پراز سوری و سوز داری
بجای کس چاشن نشن داری
بخنده که چه کلمستان یا سوز داری
ببالد از تو کمینم که در دوزخ داری
بخلق عسر بد که یو با پیشن داری
خیز مایه بطلسان بهر شکن داری
که بر سپهر برین خنده پرن داری
که در قوا پیشر ما ده کهن داری
چین که از دل سسکی خن داری
نه آنکه کوشش خرد شاخ کرد داری

بعضی از اینها را در کتاب خود نوشته است



ز بس غرور که کردن تو بر باد
 در بگذرد آن دیو جرح بند
 ز دست لغت زمان پیاوست
 ولایت این دل کورت بدست افتد
 ترا که نفس بعد از حلق نکند
 درین سیغنه وحشت به ناخلفی
 ز غرور یا جین قدس راه پر
 تیغ ز روخته تقدیر کسی که
 صلاح نوس که معیار جرح نیست
 موای نفس در دل ز سرش بر باد
 ترا که بخت الهی که خسته
 تعلق تو با سب عالم آنقدرت
 جو بسته از سوز دل ره سست
 غریب شو خودتی کنی جین
 علم سیدلی خود بخورد در کج که تو
 دل ستاره خراشد بر کمان بصیر
 خرد که شیخ یقین بر برش خور
 دلی که خوش قندیل عرش را خون
 درین راهنمای قوافل ملکوت

نفس من که کلبه است درین داری
 کنگره وقت بازوی تهن داری
 اگر نه پاس طریقت بدین داری
 بزیر عایشه صد سیغنه و این
 بهشت در کف ابلیس تر داری
 که نوح غرق طوفان صد سخن داری
 که سفر سوختن سبزه در داری
 که دل فریق غیب و قوق داری
 تو بنی ملاحظه در فرج تن داری
 که در جرم حم عابد و دوش داری
 مغرور با بد ازین ثقل کزین داری
 که که در جزیره حشمت کعبه داری
 چه سود که ز خوبی جلد صد ازین داری
 کجانی که کوشش که صد وین داری
 سالی قدس سبال و برزخ داری
 فرشته که گرفتار ازین داری
 تو تیره بخت گرفتار و هم وطن داری
 سزد تو تیره جونا قوس ازین داری
 که بال بسته غرلان راه زن داری

طلاق داده مردان راه تو
 باین مخالفت حق هم از تو می آید
 در قیامت قیامت ترا سوزد
 کسی که اجسم و افلاکش آستان
 زمین در آینه شکر که شامل پیش
 زمانه نفس تو زین کارگاه پاک
 فنون یکدو مضیحت ترا چه در
 زبان چه کار کند تا دور دال
 سهام من همه ز سراب داده است
 بخوش فیضی ازین مشر و شکر کن
 جو خافلان شیش تیره کنه صفا
 درین سخن نفس گرم بر میار که تو
 بچشم چشم جبین تیره جانی خاک
 سخن بر تیره خود مکنه از فضیلت
 حدیث شکر و شکایت بر تو

بنات عقل که در عقد صد سخن داری
 که نام مامی وین عجبی سخن داری
 اگر ز شپه جبر سبلی با دوزن داری
 بنقص عقل جنب سخن داری
 چه دواغ لعن که بر چه سخن داری
 که چون زمانه با پاکان سخن داری
 تو ذوق فنون ججهان صد سخن
 که کار نامه ابلیس در سخن داری
 به پیش سینه خود تا که سخن داری
 ز بحر مبداء فیاض صد سخن داری
 درون سینه هر که صد سخن داری
 فغان شاخ زن آه بیخ سخن داری
 نو دور پهن نظری آسمان سخن
 که عند لیبی و فریاد خار سخن داری
 که هر چه داری از نفس سخن داری

ز غیر جمل رجا بکلمان جواز صدق
 امید فضل ز توفیق ذوالمنن داری

۵

سید محمد

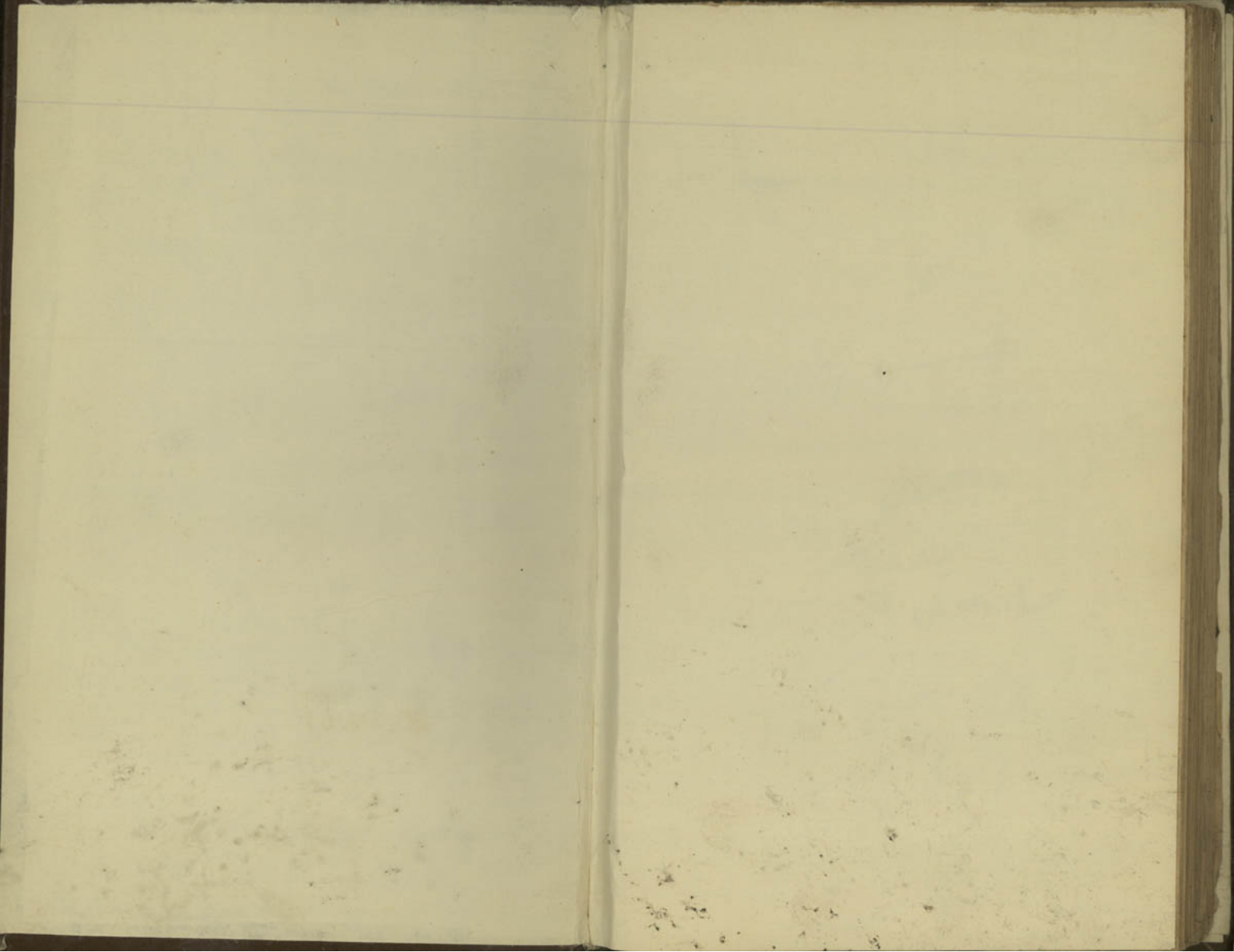
حسن

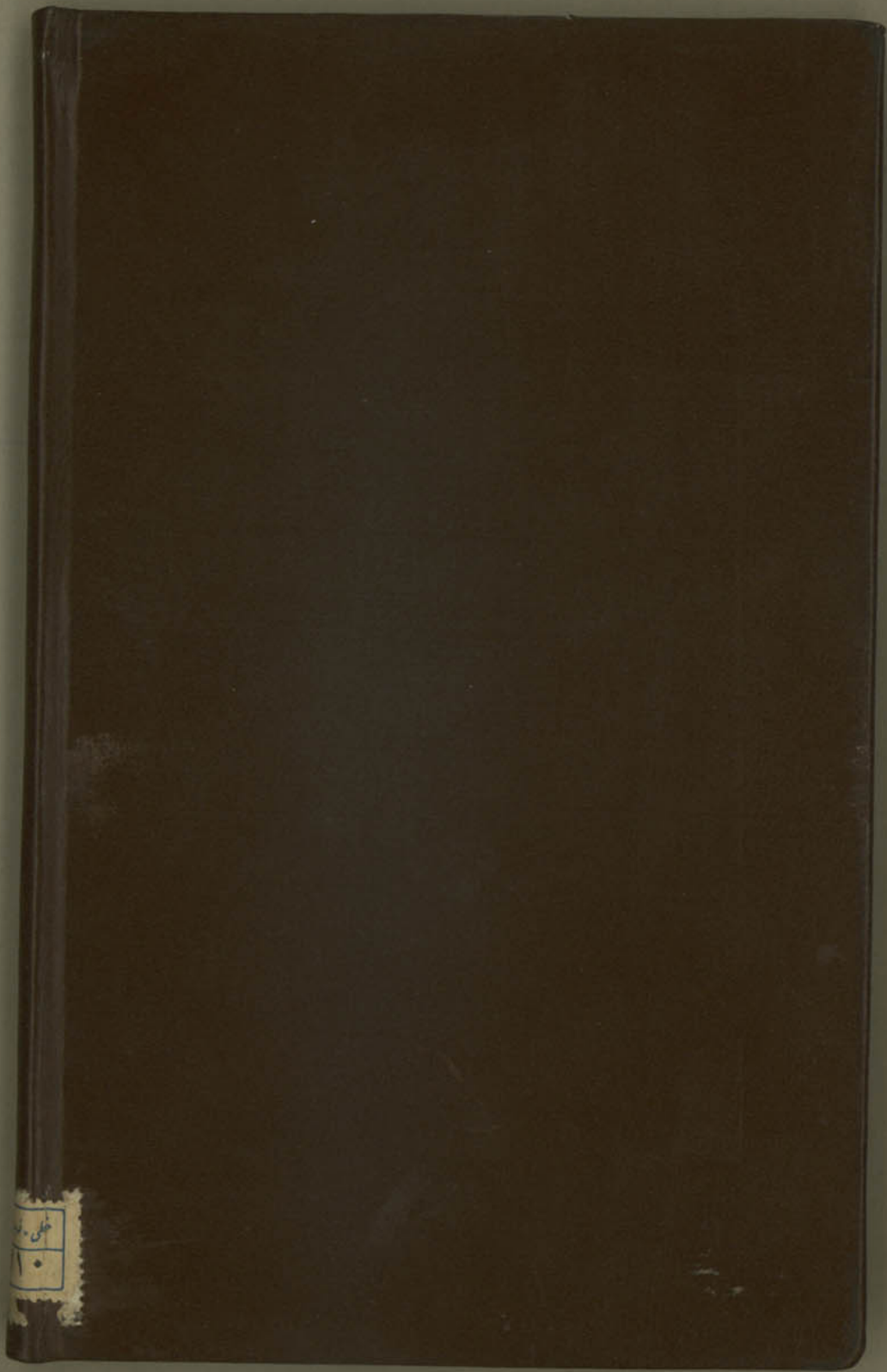
حسن

حسن

حسن

حسن





عربی
۱